

**درک** کتاب مد میدان اسپین  
 دشتی راه پیاپی شدن چیزیست برز  
 و در بجهت دوازده رهن و نامشکی و کفتار  
 رانم بغیر از این ای آذک کسرت الکا  
 لا اجتماع التکالیف  
 ادا بركة کعبینه رانده از صید و جرب  
**درک** یاجی کریم وضعیت کردی  
 میان امین حضرت قیام واقع شود  
 جا بهت و آنرا درک با ترکیب هم  
 و نیزیم الکا که مگور شد و خطا  
 درک با بصیرت قولها با اول الله و کل  
 و کاداک از اجتماع است  
**درک** کشف او نام مرده در محل  
 و درک نیک دریا بنده  
 زهد در کس نعم ایست و ماند  
 بن زهد و مذکور بن حدیث و مذکور  
 عبادی ابو الطیف صحابیه به ک  
 بن هوف و مذکور بن عباد در صحت ایست  
 با شی صلی الله علیه سلم اخلافت بناد  
 بن سعد حدیث است و در جبل مذکور  
 نیک دریا بنده  
**درک** با تا آیت است میخور  
 راه بندی بیان در شان و لقب عین  
 و مذکور است مع ان رف و در جبل مذکور  
 نیک دریا بنده و الهام الله  
**درک** کسرت از نیک از جمع میر شود  
 و مذکور است از نیک است در آن  
 شکر میان در ساکن واسطه است خیار  
 در یاد خا تحریک وال درین بیت خالی  
 جوشن صورت در کن در حدیث در  
 دل هب کرد در ملک دل نزل شید پار  
 در شفا طین کفوا و جعل قول  
 بعد از کاهت ادک بعضا و لم یعقه

اعتراض مسکن بدن الحریکین و نامش  
 از کجور شعر که آنرا ابو الحسن اخفش برآمده  
 دان بشت تا طین تمام میشود نظیر  
 حسن و لغت ترا بنده موهامه و در حال ترا  
 خزن خاکه کان السبب آذک لثود  
**درک** در سید اورا و آذک الغلام  
 با مع کرید و آذک القها سیده شد  
 و آذک الا فیس و نانا پذیرفت و آذک  
 المشی و بر بدقت آن منتفی شد  
 لکذبت بصرها حتی آذک  
**درک** پیاپی باریدن باران  
 الببالغة  
**درک** در سیدند اخرا ایشان اول  
 ایشانرا و کاداک ادک القوم سے  
 تلا معقوا و منه قول تعلق حتی اذا  
 فيها جميعا انه تذا اول اذ غمت اثناء  
 في الدل و شلتبست الهن و ليبي الكفوف  
 و مذکور است انبان ای آذک توی  
 النظر قولنا ذم بعضه سید جانم  
 باران خاک نم زمین را و قوله الله  
 ای آذک غلام فی الحان و ای حیا  
 و ای حیا عندهم من امیرها و  
**درک** سبب از چیزه را بجز  
 ایست که ای الشیء بالشیء  
 کروتار کت باوات ایست  
**درک** الکا کسرت از نیک از جمع میر شود  
 و مذکور است از نیک است در آن  
 شکر میان در ساکن واسطه است خیار  
 در یاد خا تحریک وال درین بیت خالی  
 جوشن صورت در کن در حدیث در  
 دل هب کرد در ملک دل نزل شید پار  
 در شفا طین کفوا و جعل قول  
 بعد از کاهت ادک بعضا و لم یعقه

**درک** از کجور شعر که آنرا ابو الحسن اخفش برآمده  
 دان بشت تا طین تمام میشود نظیر  
 حسن و لغت ترا بنده موهامه و در حال ترا  
 خزن خاکه کان السبب آذک لثود  
**درک** در سید اورا و آذک الغلام  
 با مع کرید و آذک القها سیده شد  
 و آذک الا فیس و نانا پذیرفت و آذک  
 المشی و بر بدقت آن منتفی شد  
 لکذبت بصرها حتى آذک  
**درک** پیاپی باریدن باران  
 الببالغة  
**درک** در سیدند اخرا ایشان اول  
 ایشانرا و کاداک ادک القوم سے  
 تلا معقوا و منه قول تعلق حتی اذا  
 فيها جميعا انه تذا اول اذ غمت اثناء  
 في الدل و شلتبست الهن و ليبي الكفوف  
 و مذکور است انبان ای آذک توی  
 النظر قولنا ذم بعضه سید جانم  
 باران خاک نم زمین را و قوله الله  
 ای آذک غلام فی الحان و ای حیا  
 و ای حیا عندهم من امیرها و  
**درک** سبب از چیزه را بجز  
 ایست که ای الشیء بالشیء  
 کروتار کت باوات ایست  
**درک** الکا کسرت از نیک از جمع میر شود  
 و مذکور است از نیک است در آن  
 شکر میان در ساکن واسطه است خیار  
 در یاد خا تحریک وال درین بیت خالی  
 جوشن صورت در کن در حدیث در  
 دل هب کرد در ملک دل نزل شید پار  
 در شفا طین کفوا و جعل قول  
 بعد از کاهت ادک بعضا و لم یعقه

وقربا ریختن شد و ندامت است -  
 (وه) کذرم المقتضد ذرما بالفتح  
 و ذرما یکسر لدرع و ذرما و ذرمانا بجرهما  
 و ذرما تله بالفتح گام نزدیک گذشتند  
 شتاب روی - و ذرما الاذنت کذلک  
 و ذرما العاین همیشه و نرم رفت  
 (اذرم الطین) جنبه دندان شبر و  
 تا بجاش دیگر برآید - و اذرم الفصیل  
 خدیو یا نشی شدن گرفت ستر سحر دان  
 در میان نیم ششم باشد - و اذرت کلا  
 بمرور در بار  
 کذرم اظفاره تدیرتیا بر در هر دو طرف  
 در منج (اذرت الحاقه علی اقلها  
 هر آرد بر بی خود  
 (الذرتج) بدن دستور می در آمد - و نیز  
 (الذرتج) در چیز سببها در آمدن و  
 استوار شدن در آن -  
 درم س - (کذرتس) کف در بار  
 (کذرتس) خاموش شد و کذرتس الشیء  
 پنهان کرد آنرا  
 در منق (اذرتق) غفرار و یکسید  
 درم ک - (اذرتک) کف غفرار و سید  
 و سست و غلام نرم  
 (کذرتوک) بضم پاره گسردنی -  
 (ذرتا شکر مکه) درید و نزدیک  
 سادگان مہارا - و کذرتک البتاء بیکر و پاره  
 گردانید - و کذرتک الاذیل الخوص  
 شکسته حمن آب را  
 درن - کذرتک بخر کوهیت بهر پاره  
 دریم و بیک و اصل و هشت باشد - و اذرم  
 کذرتک دنیا  
 (کذرتک) کتف ریناک چکر آورده و  
 جا رسکت و يقال کذرتک البکین - و

یک کذرتک بالخیرو آید به در  
 یعنی لوده بخواند -  
 کذرتک کابری علف ریزه خشک جامه  
 کند - و اذرتکین زمین تمنا زده -  
 (کذرتک) کبینه کول و ثقیه الدوله  
 علی بن محمد بنی و قهر سه غیبت در روایت هر شتر  
 (کذرتک) کسباب رویاه  
 درانند کثامت علف ریزه خشک ریش  
 خشک هر چیز از شوره گیاه و درخت و  
 (کذرتک) کرمانت نام زمینی  
 (کذرتک) بالکسر حرکت آلوده سینه  
 فیه المذکر و المؤنث مذ ارجح  
 و کذرتک میانه آن آلوده درین خوا  
 (کذرتک) کبشره صورت بفتح - الله لاند  
 مذکر و کذرتک الحارثین بوجست فاعله  
 ذرتک و کذرتک در سنه لیه حدیثی سنه انعامه  
 اذرتک کفر عن علف جاس و اذرتک  
 کخطبک میگردن کمن بیرو خشک  
 (س) کذرتک الثوب کذرتکا با شویک  
 چرکین گردید در ریناک شد - و اذرتک  
 یک کذرتک بالشیء آلوده گردیده  
 اذرتک الثوب چرکین گردید -  
 و اذرتک چرکین گردیدیم آنرا لازم  
 متعدد - و اذرتک الاذیل چریدند علف  
 ریزه خشک را  
 درن س - (ذرتاس) کعبا بطا و  
 ناطن و خاملن در قمار  
 بدن س - (ذرتاس) بالکثیر  
 کراسد باشد -  
 (ذرتاس) کعبا بط سخت سطر از نرم  
 درن ف - (ذرتوف) کز نور شتر  
 بزرگ بیکل و فربه  
 درن منق - (ذرتوف) لفقنقا -

کسفر جل تیز رفت  
 (اذرتک) پیش در آمد و شانی کرد -  
 در رفتار و نیک رفت و يقال اذرتک  
 مؤتمدا ای امضی راشا  
 درن ک - (ذرتک) کز برنج  
 از کندی -  
 (ذرتک) بالفم نم از جامه با کندی  
 و یا پاره ستر دنی  
 (ذرتک) کبشره درنی  
 درن می - (ذرتک) بالفم نصبت  
 دروس س - (ذرتک) بالفتح  
 معرب دروازه گاه خیزه که پیش کوبیدن  
 از زیادت پهلوسه زمین است  
 در فل - (ذرتک) شریعت بریم  
 دعوام الناس آزاد و لوگویند  
 درون - (ذرتک) کتفانان  
 وره - (ذرتک) کسبر رئیس و پاشا  
 نوم و جرب زبان و چاکبست وقت  
 خصوصت و کارزار یکا ارجح -  
 (ذرتک) کبشره یعنی اورانده  
 بدو رکنده است از آنها و حامت کسند من  
 (ذرتک) کبشره هوام زمانه و  
 (ذرتک) ستاره بسیار روشن کار  
 سرج سرب است  
 (ذرتک) علی بنی ناگام در آمد و بر آمد  
 نالین شد و کذرتک برفع نمود از ناسا  
 دراند - و کذرتک کذرتک لعم مثل کذرتک  
 و هو تبدل و کذرتک لعم الماعود  
 اذرتک کذرتک علی کذرتک کذرتک  
 و کذرتک کذرتک کذرتک و کذرتک  
 خود بارساد  
 دراس - (ذرتک) کفروس  
 سخته عفت -

اذا اھس بفتح ختیماء وضم یاء  
 گوشت از ہر فریب و لیم و سخت  
 درہم - (دیزھم) بالکسر و فتح ہاء و کال  
 درم و ہر فارسی معرب و وزن آن شش  
 دانگ است و دانگ و ذوقا باشد ذوقا  
 دو و تسووج و طسووج و جو میان دوہ ام  
 شرعی و مشتاق باشد درم شرعی را درہم  
 بغلی ہم گویند (زھام) بالکسر مثل کذا ہم  
 و ذرا اھبہ جمع سور مغز را بر وقت و پوشتن  
 با دیوان و نام اسپ حدائق بن زبیر  
 درہم لوز بلاد ابو سعید و بلہ ہر دو صوبہ  
 اندو حلا بن زبیر بن درہم محدث است  
 رجل مڈ (زھم) بفتح ہاء و بیار درہم  
 ولم یقل ذرہم لکنہ اذا اوجد اسم  
 المفعول فالفعل حاصل  
 (ذرہمت العنباری) برگان مانند  
 درہم گردید -  
 (تشیخ مڈ زھم) بکسر زاء و تشدید میم  
 بر جاسے مانہ  
 (ادزھہ بصاوۃ) تا ایک گردید نیز  
 (ذرہام کلان سال شدن بر جا افتادن بر  
 درہی - (مڈ ذی) بالفتح و بیت و جید  
 (مڈ ذی) بالکسر و فتح ہا یک کہ  
 زمان بوسے موسے سر راست کند مڈ ذی  
 (مڈ ذی) مثلہ مڈ ذی و مڈ ذی  
 (ذریۃ) علی نعیدۃ بالفرہ و غیر الفرہ  
 چیز سے کہ بران تیر و نیزہ اندازند بر سے  
 آموختن دستور و جزاں کہ در پس آن ماند  
 نہاں خود حمت قدرت یافتن بر صید  
 (رض) ذریۃ و ذریۃ ذریۃ ذریۃ  
 و یکسر ان جذباتا بالکسر و فتح ہاء و ذریۃ  
 بالکسر گردیا کلمہ و نسیم آنرا یاد و نسیم  
 از جیلہ - و کاذری) علی علم نیکو آذری

الیال کثرت استعمالہم - و ذریۃ الصید  
 ذریۃ) فریب داد آنرا - و ذریۃ کاسۃ  
 نارید سر را بندری  
 (ذریۃ و بلہ) کلام نیدہ اور احدی عام  
 و قوی و کاذریۃ لم یفتح الفرہ - و اذریۃ  
 فریب داد آنرا و نیز اذریۃ) خار بین بر  
 (اذریۃ المذریۃ) شانه کرد موسے را -  
 و نیز اذریۃ) فریب دادن - و قولہم اذریۃ  
 انکنا ناکانہم اعتمدہ بالفرہ و انقارہ  
 (مڈ اذریۃ) با یکدیگر زمی کردن بیخروا  
 (مڈ ذی الصید) فریب داد آنرا - و  
 تذریۃ المذریۃ) شانه کرد موسے را  
 و ذریۃ اذریۃ) بالفتح رانن و الفعل من نمر  
 ذریۃ (ذریۃ) کعبہ ہی ست بر و ازان  
 وہ است علی بن حشرم و وہی ست بچہ  
 ازان وہ است ابو جعفر محمد بن علی وہی ست  
 بسر قد ازان وہ ست ابو بلکہ محمد بن خلف و  
 وہا ست دیگر برو - و ذریۃ الغلیا) بستے  
 بر و وہ ازان وہ است حسن محمد بن جعفر  
 و زم رسد (مڈ ذریۃ) بکسر موضع است  
 ازان موضع ست فیہ احمد بن کثائب  
 شافعی  
 (دست اذشت) بالفتح و شت  
 و دست جامہ و دست کا غدوت خانہ  
 و مذکور و جزاں معرب است  
 (دشت) بالضم لقب قاسم بن صرغاً  
 و جدید عبد الکریم بن عثمان بن محمد بن  
 یوسف العلاف و اصحاب گو و ابو زرعہ  
 محمد بن محمد بن دستویہ محدث ست  
 (دشتوی) بالفتح و القصر دست  
 باہواز و نسبت بسوسے و دستوانی  
 بنون در دستوانی بہ ہزہ است  
 (دس شج) بالفتح

بفتح معرب است دس شج جمع  
 (دشتیج) آوندی است کہ آنرا یہ ست  
 توں برداشتن معرب دست  
 (دشتیج) ایرباد خوش  
 (دشتوی) بالضم کتا یکہ در و با بخلج  
 چیز نوشتہ شدہ باشد و نسوہ جامع کل مساب  
 کہ نسوہے دیگر ازان بردارند و انکہ در شت  
 امود بردارند کہ معرب دستور بالفتح و شج  
 (دس شج) کعبہ محدث  
 جانور کی ست کہ بر آب سے دود و مانند تنہ  
 میشند و بفارسی آنرا خس میگوبند  
 (مڈ شج) بر روسے اتحاد  
 (دس رس) (دشری) بالفتح نیزہ زدن  
 و تکافتن در انفل و جماع کردن اصلاح  
 نمودن کشتی بدسار و سخت سپوختن بچ  
 آہن در چیز سے و الفعل من نصر  
 (دسار) مینج آہن در بیار زین خرمایا  
 رسن ازان کہ بدان شتھا سے کشتی را ہتوا  
 کند دسار و دشری جمع  
 (دسار) (دسار) مادہ شتر شتاب و  
 (دشرا) بالفتح کشتی کہ بسینہ خود آہیا  
 دفع کند دشری بالضم جمع  
 (دسار) کسب مرد بسیار جماع کند  
 (دس مس) (دش) بالفتح نہاں  
 کردن و قطر ان مابین شتر را - و فی اصل  
 بسینہ ہنار و بالذات - و ذریۃ حاکم فن  
 کردن چیز سے یا عام ست دستیلی  
 مثلہ و الفعل من نصر  
 (دس مس) بضم تیں بوسے گندمل  
 ہا کاران کہ خود را قاری نایبہ و کار باشند  
 (دس شت) بضم ہا و شت است کہ کان  
 (دس شت) اکامیر گندمل کہ ہوا  
 زود و کسیا و را نہاں بجا فرستند تا خبر

یار و کباب و پوشیده داشتن کمر و جل  
 با و افضل من نصر  
 و دستاس (کشاد و اسه است خبیث  
 که دهن ندارد و از بینی گزرد و هم را از سرد  
 فرق نتوان کرد  
 و دستاسه (بالا و سمار و غ سپید  
 جانوریت سپید یا خراطین است -  
 (تذ سینه) پوشیدن و کم کردن و قد  
 خاب من دشاهای دشمن تا اول  
 من احدی استین باء التظننیت  
 و فی تظننت لان افضل یحیی سینه  
 و سائله او تعاضد من نفسه مع ایضا  
 و لیس مناهم او خاب نفس دشاهای  
 رائد من تپهان شد در خاک  
 و س ع - (دفع) با دفع ران  
 و فی نمودن پیر کردن و بند ساختن سوراخ  
 را در یک بار و پوشیده شدن رگ در گوشت  
 و پنجه دین و بر آوردن بستر نشخوار از شکم  
 بدان و افضل من فتح  
 و د سینه کامیرین کردن  
 و د سینه شمش نیال فلان زخم  
 انه سینه یعنی شمش بزرگ و شمشین  
 و رانان و بر آوردن شتر نشخوار از شکم  
 و شمش که مردم بتاری فریده شده و خود  
 فی الحقیقت المذبحه کون توزیع و تاذع  
 و سینه المذبحه و تعطل العزیز - و کاسه  
 فلان و پنجه از خون در گوت و لوانی  
 و سینه با دفع مگس و دستاس  
 عرب که بجزی طعام است در آغوش سینه  
 (مید سینه) گنبرادی در راه تا  
 و س ق - (دشقه) باضم  
 بپ ز قلمتانی  
 و دشقان باضم جاسوس و میانجی

بمیان و در آن سانی که جامع - در آن بی قلمتانی  
 (دشقان) با لکیر جاسوس و میانجی  
 بر میان مردوزن - دستا فین کبصیح  
 (ادساق) قلمتانی کردن  
 و س ق (دشق) حرکت پر شدن  
 حوض کج که آب از کنارش بریزد  
 و سپیدی آب حوض در خشا  
 (ادسق) با دفع فراغ دهن  
 (ادسقه اذ ساقا) پر کردن آنرا  
 و س ک ر - (دشکره) با دفع ده  
 و سبب انصاف زمین هموار و برابر و بخانه و  
 خانه با عمیان که در آن شراب ملط شده  
 یا بناست است مانند کوشک که در آن  
 خانه است - مکره مع - و د هیست  
 انکه نشان در است منصور بن احمد بن  
 حسین دو سه است نزد یک شمشین  
 از آن است همین کردن طح منطیب  
 بغدادی و د سه است میان بخنده واسط  
 از آن ده است ابان بن ابی هریر و سه  
 بنوز نشان  
 و س ح - (دشهر) با دفع موضعی است  
 نزدیک کوه - و د س (دشهر) با  
 یعنی رساندن از آن کار  
 و دشهر حرکت که جایش و چربش است  
 و چرب شدن درم و چرب مفعول من  
 فرح - و سینه باء من الدشتم سینه  
 (دشقه) مورچه - (دشقه) با دفع  
 (دشقه) باضم مرد فریاد آنچه جان  
 شکافنا - و دشک انبند و تیرگی از آن سینه  
 (دشتم) صاحب رفیق کار مهربان  
 (دشتم) کتاب سر روش شیشه  
 و استند آن و آنچه بدلش گوش و جراحت  
 با استوار بنده -

(دشکل و دشیم) کاهم مرد بسیار در  
 یا کم ذکر - و منه الحدیث الضعیف  
 لا یذکر فی الذل الا دشما یجعل ان  
 یکرز - دشقانی الذکر حشو قلوبهم و  
 آلو اهرم و آن یکرز دشقانی او یک کزوت  
 قلیله اخوذ من تذ منیم نوکة القصب  
 دشقان باضم موضعی است  
 ان (دشقه) انتقاد و دوشه دشما با دفع  
 سینه است شیشه - و دشتم المزاق  
 جمع کرد باهر - و دشتم الاقوی نامچه  
 و دشتم المظفر الا دشق (انکه کرد  
 و دشتم الباب) بند کرد در راه - و  
 دشتم الخرج ح) داخل کرد در آنچه  
 کند کند آنرا -  
 دشق (دشتم البعین) قدامین  
 مایه شتر را  
 دشق (دشتم دشتمه) نیره گون گردید  
 (ادشتمه) لغت مذکر و دشتمه لغت  
 مؤنث است از آن  
 (ادشتمه القارذرة) سینه شیشه  
 و دشتم المظفر تذ سینه) تیر و سینه  
 شیشه اللب الغله و نیز تذ سینه  
 بروغن تر کردن سیاه کردن گمان  
 بچرا (دشتم زخم زرد است  
 و س و - (دشوه) با دفع کم شدن  
 ضد زکود پوشیده شدن  
 (هو داس کاذاک) ایضا حکم  
 شوند است زکوا نه  
 و س ی (دشوی) کسبم شده  
 و دشاه تذ سینه (دشاهیه و دشاهیه  
 و دشاهیه حلیتها بر ذلت از آن بدین کرد  
 و دشق تا - (دشقه) با دفع  
 یا بان فارسی است یا توار و بعین و

غیرست میان اریل و تبریز و غیره است  
 با صحنان سوگشت اگلا (آن) بیوست  
 بشیراز  
 دوش ش - (دکشت) بانفتح رقتار  
 و رفتن و و شیش ساختن و آن آشیست  
 کاز گندم کوفته ترتیب ایند و الفعل من  
 نصر و ضرب  
 دوش م - (دکشته) باضم مردی غیر  
 یا عامست  
 دوش ن - (دکاشن) کصابت  
 جاب تو که پوئیده تشه و خانه توتیار که سکو  
 کرده نشه معرب و فتن است که در شبان  
 (دکشی) ککرے شهرے ست  
 بصید مصر اعلا از ان شهرت فقیه  
 پیرنگار احمد بن عبد الرحمن  
 ددشتاوی  
 (دکاشان) شهرے ست  
 دن (دکشته دکشتا) بنجیانرا  
 (دکاشنه) گرفت آنرا  
 دوش و سن (دکاشا شوو)  
 نیکد آمد در جنگ  
 دص دص (دکصد صه) بوزا  
 رایدست زدن تا آرد را فروریزد  
 دص ض سن (دص دصا)  
 خدمت کرد یا رعایت آداب آن  
 دص رق - (دکضق) بانفتح کستن  
 آگیند و جزآن و الفعل من نصر  
 دص ض - (ن) دصن دصنا  
 خدمت کرد یا رعایت حقوق و آداب  
 و ظاظ - (دکظ) بانفتح راندن و شک  
 کردن و در بدن و الفعل من نصر  
 دعب - (دعبل دعبت) ککلف  
 مرد با مزاج

(ادععب) بانفتح کول  
 (دععب) کهارب آبی که بر جبهه  
 جریان - (دعبل) داععب مرد با مزاج  
 (دعاعاب) بالضم بازی و مزاج مزاج  
 کردن و پوست و مصدر و مورچه است  
 (دععب) کفند بازی و مزاج و مؤ  
 کوسه نیکو و جوان نازک بدن جنگ  
 پوست و مرد با مزاج و غیره یا هست  
 یا آن عنب شعلست  
 (دععب و ب) راه و فتح کوفته و مرد  
 ضعیف مسخره و مورچه است سیاه و آن  
 است سیاه که خورد و میخورد و بیخ نشود  
 که متفکر که میخورند و شست تارک و توبه  
 بالا زشت هیات - شادمان و خوشد  
 کول و سپ دراز سبیل  
 (دععب) بالضم یاد کنند  
 (دععب) کشتا مرد با مزاج  
 دکابله بالنا و مند  
 (ف) دععب دععبا بانفتح راند  
 مجامعت نمود و مزاج کردند  
 (دععبه) مکا اععبه مزاج کرد  
 بروے  
 (دععبوا) باهم مزاج کردند -  
 دعب پ ش - (دععبوش) بالضم  
 باون که صاحب عادت پشت با شعر  
 دعب س - (دععبوس) بالضم  
 دعب س - (دععبس) حکایت  
 آوار سپه شیر حرار  
 دعب ل - (دقبل) کزیرج  
 بیجه شوک و ناکه توانا و زرد و نام  
 شاعرے غزاعی که را فنی ست و شیر  
 (دقبله) ماده شیر توانا و درز  
 دعب ت - (ف) دقبتا دقبتا

بانفتح سخت را ناورا  
 دعب ت ب - (دععب) کجند و سخت  
 دعب ش - (دععبش) بانفتح اول  
 بیاری -  
 (بنودععبه) بطعے ست از عرب  
 (دععبش) با کسر باقی مانده آب در چمن  
 و جزآن و کینه و دشمنی ادکات و دععبش  
 بالکسر جمع  
 (ف) دعبت با یک نمود خاک بر زمین  
 بدست یا سیا - (دعبت الجبل) جهولا  
 رسید او را فراخه و سستی  
 (ادععب) باقی گذاشتن و اختیار کردن  
 عوزے منن و دور رفتن و سر  
 (دععبت) صد و دهم کزیرج  
 دعب ش ر - (دععبش) کجند کول  
 (دععبت) بیان کردن و کستن تا  
 فی الحدیث کفند و کول کزیرج  
 انه لیل در و القلوب نیک غلظای  
 نهد یک کول کول کول کول کول کول  
 دعب ک کول کول کول کول کول کول  
 بکند و بیرن سازد -  
 (دععبت) کصفه عوض گرداگرد او  
 یا حوضی که اما شکی آن تمام و خوب نباشد  
 یا آنکه گرداگرد آن نکت و رسته باشد و سیا  
 از چار پایان - (دععبت) بن الحادش  
 صعبانی ست نقل العسکری  
 دعب ج - (دععبج) کزیرج نیک سیاه  
 شدن سیاهی چشم در فراخی آن یا نیک  
 سیاهی چشم در نیک سپیدی آن  
 (دععبه) بالضم یعنی دعبست مع  
 (ادععب) سیاہ - (دععب) کزیرج مرد یا  
 (دععبه) جنون و اول از سه شمانه  
 محاق در آن شب بیت و شتمست

دوم آن سرار و سوم آل فلت و هو لیلۃ  
 المثلثین - و عین کاجتاء چشم نیک  
 سیاه - و امرا کاجتاء زن سیاه چشم  
 رد عجم کزیر نام شنیده  
 مد عوج دیوانه  
 دوع و دعد (بالفتح لقب ام  
 حنین که جانور است و نام زنی و میخند  
 دعد و دعدات و اذ عجم  
 دوع و دعد (بالفتح) کجغز من  
 جنات - دعد مبنی علی السکوت  
 و کذا دعد غا بالتوبین کبسه گویند که  
 نغزید ما فتاده باشد یعنی بر خیز و میان  
 دعد عجم باضم کلاست که بدین گویند  
 لا از جرکت یا ام است بزجر گویند این  
 دعد اع (بالفتح) تو راه بود و نوک از زم  
 و آهسته دویدن  
 دواع (بالفتح) کلاست که میان گویند  
 لا خوانند یا زجر کنند -  
 دقلوع (بالفتح) گیاهیست که در آن  
 آب میاشد و اگر آنرا گاو من خوردند -  
 دعد ع دعد ع (بالفتح) باهنگی و دید  
 و دعد ع بجم (بالفتح) زجر کاسا -  
 و دعد ع بالفتح بانگ بر زوزرا  
 و نیز دعد ع جنبانید پیاده و خور را  
 تا خیر بود  
 دعد ع (بالفتح) قمار پیر کلان حال  
 دوع - دعد ع (بالفتح) کتا بانهنگی  
 طیدی حمره و لیکن مثله  
 دعد ع (بالفتح) کتف و یکر که مرد  
 تا بید رود - و کتف خوب و خزان  
 که سوخته شود و با فروخته فرد میزد و خوب  
 بوسه وردی  
 دعد ع (بالضم) کرک چوب خوار -

و آنکسین دعد (بالفتح) رانده و دست  
 علی السلام از جاه است و بالذیل تصیف  
 دواع (بالفتح) کصاحب کشتی است سنجیب  
 بسیار تلخ و نام سپهر حاس که پدر قبیل  
 است از بنی حارث بن کعب - و  
 هلال مؤخبت دواع (بالفتح) پیغمبر  
 تبه کار - و مؤخبت دواع (بالفتح) چوب بیدری  
 و مؤخبت دواع (بالفتح) خرابی که کشتن چوب  
 مداع (بالفتح) مداعین جمع - و مؤخبت  
 کاع (بالفتح) زن پلید تباہ کار  
 ابل دواع (بالفتح) منسوب است به نخل  
 یاد اعرین حاس -  
 داند دواع (بالفتح) آتش زنده که آتش زنده  
 دعد و (بالضم) ناکس  
 دواع (بالفتح) و الکتبایی فغش و  
 (فی خلقه دواع) مشدده الراء  
 پلیت در فوسه  
 اس دواع (بالفتح) العود دواع (بالفتح)  
 دود برآمد و فروخته نگردد - و دواع  
 الذند (بالفتح) آتش زنده آتش زنده  
 دعد (بالضم) کعظم رنگ پیل هر رنگ  
 دعد (بالضم) زشت کردن پیه  
 گرد بدوست او  
 دوع رب - دعد (بالفتح) بالفتح  
 دوع رم - دوع رم (بالفتح) از برنج  
 روسته کوتاه بالویج کاره و شتر سکه  
 آب پس خرد ختر آن را خورد -  
 دعد (بالفتح) بالفتح کوتاه انداختن  
 کام در برمت -  
 دوع زرد دوع (بالفتح) راندن جماع  
 کردن و انفس من بلع -  
 دوع س - دوع (بالفتح) بالفتح  
 غوره سخت سپردن دست میان پت

بالا این و پوست تک که چندان ناخوش بکند  
 و نیزه زردن بجای - دعد (بالفتح) کتبی  
 عن الجماع و الفعل من فتح و نشان -  
 و طریق دعدش - راه بسیار نشان سپرده  
 دوعس (بالضم) بالکسر نیزه در یک توده دور  
 لغت فی ال معص  
 دوعس (بالفتح) امیدگاه و جماع  
 دوعس (بالکسر) نیزه که بدان شد  
 و مرد بسیار نیزه زن  
 دوعس (بالکسر) نام اسپ اقرع  
 بن حابس رضی الله عنه و نیزه میاد است  
 که دو تا نشود و راه نرم سپرده دوعس جمع  
 دوعس (بالضم) کعبه در دیک  
 در آبنده در کارزار  
 دوعس (بالضم) نیزه زدن با هم  
 دوعس (بالضم) که در جل کماج  
 پختن در بادیه و تور بریانی  
 دوعس (بالضم) نشان کردن و نیزه  
 در زدن بجای  
 دوعس ب دوعس (بالفتح) بالفتح  
 نوسه از دودین  
 دوعس ج دوعس (بالضم) شاکر  
 و نیز رفت -  
 دوعس ر - دوعس (بالضم) یکی شاد  
 دوعس ق - دوعس (بالضم) بالضم  
 جانور کی است  
 دوعس (بالضم) بالضم مشدده لقا  
 کطربه شب دراز  
 دوعس (بالضم) حله و دوعس  
 ابل (بالضم) کرم و حوض و کتفه  
 دوعس (بالضم) بالضم است درست  
 دوعس (بالضم) کوشش کردن  
 در قمار و پیش آن مردی پیش با نعل



دع س م - دع غشم (کجغفر نام)  
دع ش ب - (دع غشب) کجغفر  
نام روسے -

دع ش ق - (دع غشوقه) یاغ  
جانور کی ست یا جانور کے ست کہ یکو کالانہ  
و يقال بالصبيّة وللراة القصبيرة  
یا دغشوقه

دع ش م - (دع غشم) کجغفر نام  
دع ص - (دع غص) بالکسر  
دع صه بالهاء، یک توده گرد یا پسته  
ریک جمع یا پیچہ خرد از ریک دع ص  
ادعاص و دعصه جمع

ادعصاء) بالفتح زمین نرم تھیندہ  
ان (دعصه) کشت اور اگر باغ  
و دعصه بر خجله (لذریه یا کلمہ کلمہ  
اگر بار بار بیدہ و آسیدہ باشد -

ادعصه) کشت اور اسو ادعصه  
الحش کشت اما اگر  
اتخذتہ ملاعصه) گرم اور  
رمنک حصی) برده از ہم پاشیدہ -

ادعص الخم) تہاہ در بڑو ریزو گردید  
دع ظ - (دع غظ) بالفتح داخل کردن  
تمام نرہ در کس و الفعل من فتح - يقال  
دعظا یہ و دعظله فیتا) یہیے پر کرد  
انرا بان و تلم نماخت انرا در آن وقت  
دعظا یہ) بالکسر کو تہاہ بالا و بسیار  
کو دراز بالا باشد

دع ع -  
ادع) بالفتح سپوختن و سخت ماندن  
و الفعل من نصر قوله تعالی فذلک  
الذ ی یلغ الیتیم - و دع سبیا  
على السکون فذلک ادعابا لتوین -  
یکے گویند کہ لغز یا فادہ باشد

برخیز و بان اولم ینتقل الا دع حقا  
دع عاع) کسباب عیال ریزہ رود  
ادعاع) کفراب تھاہ - سے متفرق و پر  
دور چاہے سیاہ بار و دعاعا کیے  
دواد درخت بر سے ست ماتہ شونیز و کا

دع ف س - (دع غفس) کزنج  
ستر یکہ آب پس خوردہ فتران خورد  
دع ف ص - (دع غفصه) بالکسر  
زن لاغر

دع ف ق - (دع غفقہ) بالفتح  
دع ق - (طریق دعق) بالفتح  
کوفتہ و پاسپہ

دع غقد) گرمہ فتران و باران کیریا  
اداعق) کصاحب نام اسپ بن  
اطریق مدعوق) راہ کوفتہ و پاسپہ  
رمک اعق الوادی) جا کرد امن  
بجیل مداعیق) اسپان کہ مردم  
فر و کج و جگ فارات

ادعق الطریق دعقا) بالفتح  
دع کوفتہ کرد راہ را - و دعق العکرة)  
چراگندہ گردانہ مشک - و دعق الفرم)  
پانٹہ زو اسپ یا تاشاب رود - و نیز دعق)  
بر کججختن میانیدن - و دعق الابل)  
الحوصی) پامال کردن عرض راتا شکتہ  
گردید کنار سے آن - و دعق الطریق)  
محو لاکوفتہ و پاسپہ گردید

ادعق الفرم) پانٹہ زو اسپ یا تاشاب رود - و نیز دعق)  
الحوصی) پامال کردن عرض راتا شکتہ  
گردید کنار سے آن - و دعق الطریق)  
محو لاکوفتہ و پاسپہ گردید

ادعق الفرم) پانٹہ زو اسپ یا تاشاب رود - و نیز دعق)  
الحوصی) پامال کردن عرض راتا شکتہ  
گردید کنار سے آن - و دعق الطریق)  
محو لاکوفتہ و پاسپہ گردید

ادعق الفرم) پانٹہ زو اسپ یا تاشاب رود - و نیز دعق)  
الحوصی) پامال کردن عرض راتا شکتہ  
گردید کنار سے آن - و دعق الطریق)  
محو لاکوفتہ و پاسپہ گردید

و الفعل من سمع  
دع غکة) بالفتح گرمہ فتران باران کیریا  
باراید لغتہ فی الدعقہ و جانب و راہ

دع غکة) کول بستوی فی المدکر  
دع غکة) کول بستوی فی المدکر  
دع غکة) کول بستوی فی المدکر

دع غکة) کول بستوی فی المدکر  
دع غکة) کول بستوی فی المدکر  
دع غکة) کول بستوی فی المدکر

دع غکة) کول بستوی فی المدکر  
دع غکة) کول بستوی فی المدکر  
دع غکة) کول بستوی فی المدکر

دع غکة) کول بستوی فی المدکر  
دع غکة) کول بستوی فی المدکر  
دع غکة) کول بستوی فی المدکر

دع غکة) کول بستوی فی المدکر  
دع غکة) کول بستوی فی المدکر  
دع غکة) کول بستوی فی المدکر

دع غکة) کول بستوی فی المدکر  
دع غکة) کول بستوی فی المدکر  
دع غکة) کول بستوی فی المدکر

دع غکة) کول بستوی فی المدکر  
دع غکة) کول بستوی فی المدکر  
دع غکة) کول بستوی فی المدکر

دع ل - (دَعْل) محرک فریب  
 (دَاعِل) کفایت کریندہ  
 (مَدَّ اَعْلَةً) باہم فریب دانی -  
 دع ل ج (دَعْلَج) کجیف جمل  
 پر جامہ سے رنگ رنگ کیکہ بلات  
 رود و بسیار خوار و گیاہ در ہم پیچیدہ سخن  
 آن از بعض قوت گرفته و چون خوب  
 رسمے نازک بدن و تار یکی و کرک و  
 خرد شتر مادہ کہ انواندن را در رود نام  
 اسپ عامر بن طفیل و اسپ عمر بن  
 شرح و نشان پے آئندہ در وندہ دم  
 جاننے -  
 (دَعْلَجُ فِي حَوْضٍ) گرد آور دہا  
 در حوض و نیز (دَعْلَجِي) رفتن و  
 آمدن و تار یکی و بسیار رفتن و نماندن  
 دع ل ق (دَعْلَق) در آئندہ  
 و فرود شونده در کارا  
 (دَعْلَقِي الْوَالِدِي) دور رفت  
 و نیز (دَعْلَقَةُ) خاست و فرود آئی و  
 کافتن و بستن چیزے  
 دع م - (دَعْم) بالتحریک توت  
 و فریبی و منہ توام لا دم نفلان اذا  
 لم تکن له قُوَّةٌ وَاَسْمَانِي  
 (دَعْمَةُ) باکسر ستون خانہ و چونیکہ  
 بر آن و ادج انگور مانند آن نندم  
 کعب جمع  
 (دَعْمَةُ) بالضم آبی است کہ باجا  
 (دَعْمَةُ) اسپیکہ در سینہ یا در سر سینہ  
 آن سپیدی بود  
 (دَعْمَةُ) بالفتح شرط  
 (دَعْمُ) کز اب بطنی است بزرگند  
 (دَعْمُ) باکسر ستون خانہ و چونیکہ بر آن  
 و ادج انگور مانند آن نندم و عام جمع

و نام مردے -  
 (دَعْمَةُ) ستون خانہ و چونیکہ بر آن  
 و ادج انگور مانند آن نندم و عام جمع  
 و متر قوم کردے تکیہ کنندہ در کارا  
 و چون چرخ و بہاد کا نشان این عزیز  
 و بسیار فادہ من (دَعْمَةُ صَبَابِي) اند -  
 (دَعْمِي) بالضم در و گرد و فراخ  
 یا میانہ و سخت و محکم از ہر چیز و سپیکہ  
 در سینہ یا سر سینہ آن سپیدی باشد  
 (دَعْمِي) ابن عبدیدہ پذیرد است  
 (دَعْمَان) بانفتح موضع است  
 و باین معنی بر من الف و لام آید  
 (دَعْمَةُ دَعْمَا) بانفتح فراماد  
 ستونز یا ستون کج شدہ را راست  
 کرد - و (دَعْمَةُ الْمَلِيحَةِ) مجامعت کرد  
 یا سپخت نہ را در کس بدن یا تمام  
 انداخت آن را در آن  
 (دَعْمَةُ) کانتقل تکیہ کرد بر دعما  
 یا عام ست  
 دع م س - (أَمْرٌ مَدَّ غَمْسٌ)  
 کار پوشیدہ امر مَدَّ غَمْسٌ و مد  
 و مَدَّ غَمْسٌ و مَدَّ غَمْسٌ مثله  
 دع م ص - (دَعْمُوص) باہم  
 جانور کبیت یا کرمے است سیاہ کرد  
 پار کینہا و ملت فرور رفتن تا ب آن پہ  
 شود و آنرا بفارسی کفیلین نامند -  
 دَعْمُوصٌ دَعْمُوصٌ جمع و  
 بسیار دہانیدہ در کار و زیارت کنندہ  
 لکوک بلاطین و منہ اطفال دَعْمَا  
 مِثْلُ الْجَبَلِ اِي مَسَاحُونَ فِي الْجَهَنَّمَ  
 کالہم غمسون من بیت دور دور  
 بیاز نا کنندہ کہ اورا خلعتے تاملے  
 بصورت و عمو ص مسخ کردہ

(دَعْمِيصُ الرَّسُلِ) بالتصغير  
 بدہ سیاہ زیرک کاروان رسر وانا  
 يُضْرَبُ بِهِ الْمَثَلُ فَيُقَالُ هُوَ دَعْمِيصٌ  
 هَذَا الْأَمْرُ يَعْنِي هُوَ دَانَا اسْتَبَانَ  
 کار و بود و احدی طیر او کہ در بلا و بار  
 در آمدہ باشد - فِقَامٌ فِي الْمَوْصِمِ وَ  
 كَجَلٍ يَقُولُ مَنْ يُعْطَى تِنْعَاوُ  
 تِنْعَيْنِ تَكْرُوتًا هَجَاكَ وَادْنَا هَذَا  
 لِيُوْبَارَ الْأَذْمُ مِنَ الْبَالِ الْمَبِينِ  
 فِقَامٌ مَهْرِيٌّ وَأَعْصَاوُ وَتَحْتَلُّ مَعَهُ  
 بِأَهْلِهِ وَتَلْدُ وَتَلْمَأُوسُ سِدْرُ الرَّسُلِ  
 طَمَسَتْ الْجَبْنَ عَيْنُ دَعْمِيصِ  
 وَهَلَاكَ فِي تِلْكَ الْيَوْمِ  
 (دَعْمُوصٌ لَمَاءٌ دَعْمُوصَةٌ) عمو ص  
 گردید -  
 دع م ظ - (دَعْمُوظ) کعصفور  
 (دَعْمُوظ) داخل کرد تمام زہ و فرخ زن  
 دع ن - (دَعْن) بانفتح بزگ  
 خرا کہ بعض را با بعض بر سنی از پوست  
 خرا یافتہ بر آن خرا کسترند  
 (دَعْن) گلنغ بد خورد غذا  
 (دَعْنَان) کسحاب وادی است میان  
 میند و شیخ  
 (دَعْنَان) بے باکے  
 (دَعْنَان) لہذب بے باک دَعْمَةُ بِالْمَجْمَعِ  
 (دَعْنَان) مکرم بد خورد غذا  
 (مَا أَذَعْنَانُ) چه بے باک است آن  
 دع ن ک ر - (أَذَعْنُ الرَّسُلِ)  
 ناگاہ پیش آمد - (أَذَعْنُ عَلَيْهِمُ بِالْفَتْحِ)  
 ناگاہ بیدی پیش آمد دَعْنُكَ لَمَسْتُ  
 منہ دَعْنُكَ لَمَسْتُ  
 دع ن م - (دَعْنَانِيْمُ) آبی است  
 بر بنی طیس یا از خم



وع و (دَعْوَةٌ) بالفتح سوگند و بطعام خواندن و بضم يقال كُنَّا فِي دَعْوَةِ فُلَانٍ و بالفتح اسم بيت اِدْعَاءٍ او بكيه دَعَاوَةٌ بالفتح و بكيه مثله و يقال هُوَ مَعِي دَعْوَةُ الرَّجُلِ اِي فِدَايَتِي بَنِي وَبَيْتِكَ ذَاكَ - وَلَهُمُ الدُّعَاءُ عَلَى غَيْرِهِمْ يَعْني بِاْتِنَادِ الْاِيْتِنَانِ

در دعاء

(دَعْوَةٌ) بالكسر بهر خواندن و دعوت نيب کردن هذا كَلَامُ أَكْثَرِ الْعَرَبِ بَعْضُهُمْ يَفْتَحُونَ الدَّالَّ فِي النِّسْبِ وَكَيْسِرُهَا فِي الطَّعَامِ (دَعَاءٌ) بِالضَّمِّ وَالدُّعَاؤَانِي بِسُوءِ خَدَائِعِهِ جَمْعٌ - وَأَضْلُهُ دُعَاؤُوْ لِأَنَّهُ مِنْ دَعَوْتُ إِذْ لَا أَنْ الْوَاوُ لَمَّا جَاءَتْ تَبَعْدُ الْوَاوِ لِيَفْهَمْتَ (دَعْوَى) بِالْفَتْحِ خَوَالِنِي

(دَاعِيَ اللَّهِ) رَسُولُ خَدَايَتِ طَيْبِ لَدِ عَلَيْهِ سَلَّمَ وَبَرْمُوزِ هِمِّ اِطْلَاقِ كُنْدِ (دَاعِيَةٌ) اِدْوَا سَابِقِ دَر كَارِ نَزَارِ - وَدَاعِيَةُ الدُّبَنِ شَيْرُ كِه دَر اِيْتَانِ بَاقِي كِزَارَتَا دَر بَگَرِ شَيْرِ رَا بَگَرِ وَفِي الْحَدِيثِ دَعِيَ دَاعِيَ الدُّبَنِ (دَاعِيَةٌ) كَعْنِي بِسِرْوَانِهِ اِدْعِيَاءُ جَمْعٌ - قَالَ اللَّهُ تَعَالَى مَا جَعَلَ اِدْعِيَاءَ كَثْرًا اِبْتِءَا كَلِمَةً وَانْكَرَ نِسْبَ خُودِ سَتَمِ يُوَدُّ

(دَعَاءُ) كَمَا جَاءَتْ اَنْكَلَتْ سَابِقِ (دَعَاؤُ) بِالْفَتْحِ بِطَعَامِ خَوَالِنِ دَمَنَ تَوَلِيْمِ كُنَانِي بِدَعَاةِ فُلَانِ (دَعْوَى الدَّاهِرِ) حَمَادُ لَمَنْزَمَانِ يُقَالُ مَا لَهَا الدَّارُ دَعْوَى تَرَكِي نَيْتِ دَر خَانِكِ وَكَأَيْسَعْلُ لَوَا

مَعَ الْجَمَلِ (اِدْعِيَةٌ وَاِدْعُوَةٌ) مَضْمُونَتَيْنِ مَشْتَدِدَةٍ الْبِئَاءِ وَالْوَاوِ حِيْتَانِ اِنْ اِدْعَاءُ دُعَاؤٌ اَوْ دَعْوَةٌ بِالْفَتْحِ خَوَالِنِي نُوْرُ وَاوَاوِ اَوْرَا - وَيُقَالُ لِلرَّاهِطَانِ تَدْعُوْنَ عَيْنِ وَانْتِ تَدْعُوْنَ عَيْنًا اَصْلُ اِنْتِ عَيْنٌ شَكْلُ الْعَيْنِ وَجَمَاعَتُهُنَّ تَدْعُوْنَ كَمَا لِلرِّجَالِ اِي اَنْ مَدَّ تَفْعَلُنَّ كَمَا تَقُولُ تَنْصُرُنَّ بِلَا اَعْلَالٍ وَذَاكَ تَفْعَلُونَ كَمَا تَقُولُ تَنْصُرُونَ بِالْاَعْلَالِ - وَدَعْوَتُكَ اَلْءَعْسَى خَيْرُ كَرَمٍ اَوْ رَا سَدَّ عَمُوْتُ عَلَيَّ بِكِرْمٍ اَوْ رَا - وَدَعَاؤُكَ رَا اِنْدَا نَزَا - وَدَعَاؤِي الضَّرْعُ (بَاقِي كِزَارَتِ شَيْرَا وَرِيْتَانِ تَا دَر بَگَرِ فَرُوْدَا اِي سُوْدُ كَعَاةِ اللّٰهِ بِمَكْرُوْرَةٍ) فَرُوْدَا دَر بَرُوْسِ سَخِي تَنَابِيْهٍ وَدَعْوَتُهُ زَيْدٌ اَوْ دَعْوَتُهُ زَيْدٌ تَا مِيْدَمِ اَوْ رَا زَيْدٌ وَدَعْوَتُهُ دَعْوَةٌ بِالْفَتْحِ بِطَعَامِ خَوَالِنِ اَوْ رَا

(دَاعِيَةُ الْخَالِطِ) شَكْرَتَمِ اَنْزَاوِ اِي لِنِ كَرَمِ - وَنِيْرُ مَدَا عَاتِ) بِاِيْتِنَانِ كَفْتَنِ رَا اَدْعِي كُنَا اَعْلَا قَتْلِ دَعْوَى كَرُو حَقِ بِاَشْيَا بَا طَلِ - وَادْعَاؤُكَ كَرْدَانِيْدِ اَوْ رَا كَرَبُوْسِ غَيْرِ بَرُوْدِ خُوْدِ خُوَانْدَه مِي شُوْر - وَنِيْرُ اِدْعَاءِ) نِسْبِ دَر نَامِ خُوْبِيْشِ كَفْتَنِ پِيْشِ حَرِيْفِ دَر كَارِ نَا رَتَا اِي الْعَدُوْشِ اِيْرَ اَنَّ اَعِي الْحَيْطَانِ) شَكْتِ خَدِ وَوَلِيْنِ كَرْدِيْدِ سُوْدَا اَعُوْا عَلَيَّ جَمْعٌ شَدِيْدُ رُوْسِ - وَنِيْرُ تَدَا اَعِي حِيْتَانِ كَفْتَنِ -

(اِسْتَدْعَاءُ) خَوَالِنِ اَوْ رَا (اَمْلَسَ) جَوَابِ دَاوِ يُقَالُ لَوَا

دَعْوَتَاكَ تَدْعِيْنَا اِي كَلِمَتَاكَ دَعْوَى - (دَعْوَيْتُ) لِيْلَهُ فِي عَدُوْ دَعْوَيْتُ ج - (دَعْوَيْتُ) كَجَمْعِ مَرْبُوعِ نَزْدِيْكَ مَرَّانِ (مَدْعُوْجٌ) كَرَعْقَرَا مِيْدَه وَرِيْمِ (دَعْوَيْتُ الْمَالِ) بِرَا بِ خُوْرَاوِ دَر شِيْرَانِ رَا بَرُوْدِ (هَمَّ يَدْعُوْنَ اَنْفُسَهُمْ) دَر تَاوِ نَعْمَتِ اِنْدِ

دَعْوَتِ - (ف) دَعْوَتُهُ دَعْوَتَا خَبَرُ كَرُوْدَا كَرَا اَنْكَلَتْ اَوْ رَا كَرُوْلِ دَعْوَتِ ز - (دَعْوَش) كَجَمْعِ دَعْوَشِ - (مَدْعُوْدُ) بِفَتْحِ بَرُوْدِ وَاِلِ اَنْكَلَتْ دَر حَسْبِ اِيْتِنَانِ خُوْدِ مِيْدَه (دَعْوَدُ) بِكَلِمَةٍ طَعْنِ كَرُوْدِ دَر دِيْرُ دَعْوَدُ عِلْمٌ سَسْتِيْ كَلَامِ دَر نُوْسِ نِيْهَانِ كَرْدِنِ خَبَرِ وَجَمِيْنِ بِيْدِ مَشْكِ رَا حَتِ كَشَادِنِ دَر نَزْمِ بَا اِيْدِنِ خَبَرِ دَعْوَشِ دَر دِنِ كَلُوْدِ عِيْلِ دَر دَرَجِ نِنِ وَنَزْمِ وَنَقْتِ اَنْزَالِ وَدَر جَا اِيْتِنَانِ اَزْ كَعْفِ پَاوَقْدِ كَا اِيْكُوْنِ بِلِشْبَرِ اِيْتِنَانِ دَعْوَر - (دَعْوَةٌ) بِالْفَتْحِ رُوْبُوْدِ كَرْفَتِنِ خَبَرِ اَوْ فِي الْحَدِيْثِ كَا قَطْعِ فِي الدَّعْوَةِ -

اَذْهَبْ صَلِحْرَا اِدْعُوْرَا اِيْرَفْتِ خَوَالِنِ دَعْوِيْ - وَصَغِيْرِنِ دَعْوِيْ (مَدْعُوْلٌ) بِجُوْ كَرَا مِ اَنْزَاوِ دَر وَنَقْتِ اَشْدِ بَا نَكَلَتْ - (دَعْوَى) بِالْفَتْحِ دَر بَگَرِ رُوَاوِ دَر اِيْتِنَانِ دَر حَرَبِ جَا اِي - يُقَالُ دَعْوَى اَلَا صَفِيْ اِي اِدْعُوْا عَلَيْهِمْ لَانْعَاؤُهُمْ وَكَذَلِكَ (دَعْوَى) بِالْفَتْحِ وَالدُّعَاؤُ

لاصفاً بالنون  
 (مد غر) بالفتح كازرحت كليب  
 برجانان دران  
 (دغ وود) بالفهم آكد مردمان را بسیار  
 بغرض کنایه کند و بدی پیش آید  
 (ف) (دغ) (دغ) بالفهم فشرطاً  
 تا آكد مو - دغ في التثنية (دغ وود)  
 در آمدن دهانه - دغ علیهم در دریا  
 و نیز دغ بالفهم راندن و سپردن در حق  
 و برداشتن زن گام کوک را با گشت  
 و منه الحدیث غلام تعذرت  
 (دغ) بالفهم زود رفتن و بگزار  
 شدن نه از کودکی سبزه دادن شیر  
 کوک اباً بآخر بسیار بودن مشکلیت  
 بدست و بدخوئی در در آمدن نه  
 و با جاسه -  
 (لوان) مدغ و كفظت شت  
 (دغ) (دغ) بالفهم كذا  
 (دغ) بالفهم علیهم بناگاه در آمد  
 و دغ علی الظلمه (دغ) بالفهم  
 (دغ) بالفهم فی الظلمه بالفهم  
 فی الظلمه است  
 (مد) اشش (نوبه) کردن کرداب  
 گشتن از تنگی و جستن و خورستن  
 تمام و باز راست و کتابیدن و گیران  
 و نجات زردی خوردن تا یکم خوردن  
 (مد) اشش (دغ) بالفهم هرگز نگار  
 یاد آنگه فریاد  
 (دغ) (دغ) بالفهم (دغ)  
 تاد و اسب و تاد و اسب جمع  
 (دغ) (دغ) بالفهم غشاک  
 (س) (دغ) بالفهم غشاک  
 کله یا زود گیاه میدان را پس هم

گرفتند و از چیده شده آن گیاه  
 در اطراف حلقوم - ابل (دغ) بالفهم  
 لغت است از آن - و نیز دغ  
 بر چشم شدن و اشتلا آوردن شتر را چنانکه  
 نشوار نرند  
 (دغ) (دغ) بالفهم کردان را چشم و کفش نمود  
 (مد) (دغ) (دغ) شانی نمود  
 (دغ) (دغ) بالفهم کفش  
 بسیار و الفعل من فتح  
 (دغ) بالفهم والمد کله است رجول  
 بر کسی فوس کنند و تیسرے نما بندند  
 یا اباناً دغ و الذها قفازاً  
 لا اسرک ولا ذکب و المعنی کلفها  
 تطیق و کایکون -  
 (دغ) (دغ) بالفهم شتر  
 (دغ) (دغ) بالفهم کفش  
 نام دس -  
 (دغ) (دغ) بالفهم (دغ)  
 فیرونی و افزونی گوشت -  
 (دغ) (دغ) بالفهم (دغ)  
 کفش زندگانی فراخ - دغ (دغ)  
 سل ازانی و فراخی - دغ (دغ)  
 بکر الفاء مثله  
 (دغ) (دغ) بالفهم بسیار ریخت آب را  
 و دغ (دغ) سخت بارید و مانند  
 با بین  
 (دغ) (دغ) بالفهم کفش  
 پچیل بهیچ گرگ و زنگالی فراخ با آرد  
 و بر اسے بسیار - دغ (دغ)  
 بیان کننده نسبت از بی شیان -  
 (دغ) (دغ) بالفهم فساد  
 تلبی در دخت انبوه در هم می ریخت  
 گیاه دور هم آینه گل آن و جسته خوف

هلاک اذقال و دغال جمع  
 (مکان) (دغ) (دغ) کتف جاسه  
 در ختاک یا جاسه پنهان کردن  
 (دغ) (دغ) (دغ) بیرون عیب جود خیار  
 (دغ) (دغ) (دغ) کفش تابی -  
 (دغ) (دغ) (دغ) جاساک از رود بار  
 (دغ) (دغ) (دغ) ستمیاد بلا و احدله  
 (دغ) (دغ) (دغ) دغ و دغ و دغ  
 (مکان) (دغ) (دغ) کفش و دغ  
 (دغ) (دغ) (دغ) خیار کرد اوراد ناگاه  
 گشت و سخن چینی نمود  
 (دغ) (دغ) (دغ) در درون  
 پیرے ماکه ساه کند و پیر - و نیز دغ  
 در جاسه در ختاک و دغ و پنهان و  
 جاسه یا درون دگر اسے -  
 (دغ) (دغ) (دغ) حرکت دیزد و آن  
 نیک سیاه بودن است روے اسے  
 و نیز دغ اسے نسبت بزرگ سارین  
 و نیز دغ (دغ) از ابداع است  
 (دغ) (دغ) بالفهم دیزه  
 (دغ) (دغ) (دغ) از ابداع است  
 (دغ) (دغ) (دغ) دغ و دغ  
 ضعیف بکشتن آذکهم هو ما یکون فیه  
 آذنی سواد سبالی آذنه و تحت  
 حنکله و کسید و بی سخن بید سیاه جود  
 و سید جوده از لغات اخلاص است و غم  
 جمع -  
 (دغ) (دغ) (دغ) بالفهم دغ و دغ  
 (دغ) (دغ) (دغ) گو سینه که بر دگوش در پیر کلام  
 سیاه باشد  
 (دغ) (دغ) (دغ) کفش بیماری است که کفش  
 ماریش بود

دغمان (بالضم سیاہ جودہ یا سیاہ کوزہ) نام مردے و نفع  
 ادغیم (کز بیر نام مردے)  
 افس (دغتمہم الحز و البرد)  
 دغما (بالفتح و گرفت سارا گرمی دسری)  
 اف (دغتم آفیه) تکست بنی  
 ویر و مال کرد بسو باطن - و دغتم الاقان  
 پوشاؤنددا -  
 ادغتمکم الحز و البرد (فراگرفت  
 آسارا گرمی دسری - و ادغتمکم الله  
 سیاہ کند خدا دے اورا و ادغتم الفرس  
 البتام) در آورد لگم را در دهن سب  
 و ادغتم الحزوف فی الحزوف (در آورد حز  
 را در حزف - و ادغتم الله ادغتم الله)  
 از اتباع است - وزیر ادغام (تفری  
 یے خائیدہ فروردن تیرس اینک دیگر  
 در طعم برید سفت برید -  
 ادغتم الحزوف فی الحزوف (کافعل  
 در آورد حزفے را در یک یا زین لفظ آورد  
 ادغام ادغیمًا ما برکت نیرہ گردید  
 دغ م (ر) دغتم  
 بالفتح معرفت دے سے است بکنار دغمان  
 دغتمرة (در آسختن خلق و عیب  
 بد خوئی  
 دخلق دغمری و دغمریے  
 بفتح الدال و الیم و بیضا خوانائے  
 در ایتمتہ بہ  
 رجل دغتمور بالضم مرد و صفت دغ  
 دغما (مردم زیرک تیر فہم و  
 یے پاک دلیر +  
 دغتمم (کد حرج بنان  
 دغ م ش) دغمھی فی المشی  
 کتاب کرد در رفتار +

دغ م ظ دغموظ (کصفور  
 دیخورد دغتمظ دغتمظہ دخل کرد  
 تمام زہ را در فرج زن یا عین جملہ  
 است و گذشت +  
 دغ ن (دغینک) کجینہ نام  
 احمقے ست یا نام زنے مشہور در حیات  
 عبد الله داغونی ابن محمد کہ شیخ  
 ابی البشیم است و ابراہیم داغونی ابن  
 احمد محمدان نامہ منسوب بداعون نام  
 مردے یا جائے -  
 دغایین (مذکر یوہ است بلاد  
 عربین کلاب +  
 دغینک) کز قہ ابر بر نیم شستہ و ابر  
 ترکیبے باران و ہم مادر بیوہ بن  
 الذی آجدا یا بکر الصدیق رضی  
 الله عنہ اوہی کلمتہ او حرمتہ یا بضم  
 و الاصل هو لقیح  
 دن (دغن یومنا دغونا - ابرناک  
 دغ ن ج (دغینک) سطر  
 زن و کرانی آن وسیل کام نزدیک گزشتہ  
 رفتن وسیل کردن شران لبوئے آب  
 و پیر آمدن و پس رفتن -  
 دغناس (مرغلیت از انواع  
 گننگ طوق سیاہ و پرست خطوط  
 سرخ دارد  
 دغوش (دغوشو دغوشہ)  
 در آسختن ہمد گیر در کارزار یا در بانگ فریاد  
 دغ وی بالفتح خولے بہ دغینک  
 بالوا مثلہ دغوات و دغیات جمع  
 یقال فلان ذودغوات و دغیات  
 اے اخلاق دویہ +  
 دغک (کشتہ لقب زنے گول از  
 قبیہ جمل وہی مثلہ احمق یقال

احمق من دغہ و قدر فی ح ع  
 و اصلہا دغوف و دغنی و الہلوعرض  
 و دغ دغنا (بالکسر شدت کرنا  
 و دیگر کہ و ناخوشی ادغنا جمع شیر و شیم  
 بوجہ ستور یا سندان کہ نفع گیرند از دے  
 قولہ قالے و الانعام خلقہا لکن غویا  
 دغنا و پیش پس پردہ دیور یقال  
 اقدنی دغ عہد الحماظ ای  
 فی کینتہ و آنچه بدان پوشش نمایند  
 از نیم و صوف و مانند آن +  
 دغنا (محرکہ خیمہ  
 دغنا (باران آخربار و اول  
 الذقانی و فوع الجمیہ و الحز القفر  
 دغنا (ہر خار بار و تاج بیتن -  
 نالسان  
 دغنا (شہ گرمہ -  
 دغنا (گتف جامہ گرم پوشیدہ  
 ارض دغنا (زمین گرم -  
 دغنا (بالکسر جامہ گرم  
 دغنا (بالفتح مرغیہ نشین  
 ارض مدغنا (بالفتح زمین گرم  
 بوم دغنا علی فیل روز گرم و  
 کذلک الخوب و البیت  
 ارض دغنا (زمین گرم و لیلہ  
 دغنا کذلک -  
 دغنا (رجل دغان) ککران مویہ  
 گرم پوشیدہ دغنا مؤنث  
 دغنا (ککرے زن خمیر نشین  
 دس (دغ دغنا و دغنا بالفتح  
 جامہ گرم پوشیدہ -  
 دغنا (دغوت لیلنا) گرم ش  
 ایل مدغنا (گھنٹہ شہن بسیار  
 لان لعلہا یدنی یغنا ما غنا

و بسیار چشم و پیر۔ ایل مدفاۃ،  
 لکڑیہ مثلہ۔  
 رادفاۃ، جام گرم پوشانید اور او  
 را و اور چشم و سون بسیار و آذفاۃ  
 الثوب، گرم کرد اور جامہ و آذفاۃ  
 القوم کرد آمد۔  
 ایل مدوقۃ، بشبہیہ کے کسوڑی  
 ایل مدوقۃ، تخفیف است۔  
 و ایل مدفاۃ، دفع فائے شد  
 بخنے مدفاۃ لکڑیہ۔  
 رتدفاۃ، جامہ گرم پوشید  
 لا یتدفاۃ، جیسے تدفاۃ  
 و اذفاۃ، جل نعل جامہ گرم پوشید  
 و ت ر ادفاۃ، بالفق و کبر  
 نامہ فریم آوردہ۔ دفاۃ میج  
 و دفاۃ، یتہ زمین دفاۃ  
 حی و سناپ نمودن و فریب من پر مین  
 و غ یا بز مین شستہ خبا نیدن پرد  
 ہاں۔  
 و ت ر ادفاۃ، بالفق سبقتن  
 و دست دینہ زود امان و الفعل من  
 و کتہ و یقال نغرا ای نغناہ و  
 م لدغز دنیا، ختمی و بلا و  
 و دفاۃ، گتف کسہ و المویس بالیہ  
 و آذفاۃ، ستمہ۔  
 و دفاۃ، بالفق موت اذفاۃ گیاہ  
 بدو کشتن را خورد۔ و کتیبہ دفاۃ  
 شکسہ کارو بوئے زنگا من آید  
 و دفاۃ، کفطام داه و دنیاہ دفاۃ  
 رتدفاۃ، کتیبہ دفاۃ قوی است  
 و دفاۃ، بالفق سبقتن  
 بن سلیم را دہ و الفقام بوشہ و غیر  
 دفاۃ، کتیبہ دفاۃ قوی است

مدفاۃ، کفار ب موضع است  
 و ف س اذ فک الوصل الذی یساق  
 سیاہ شد و نئے و سے بدون بیماری  
 و ف ص (دفع) بالفق  
 تہائی و نری و ضل ان یستعمل نیت  
 و ف ض (ض) دفاۃ  
 پارہ کرد و شکست۔  
 و ف ط اص دفاۃ الطائر  
 برکت زبر بادہ یا صواب بن ال محمد و  
 قاف است۔  
 و ف ط اص دفاۃ الطائر  
 ضائع کرد مال خود را۔  
 و ف ع ردفاۃ، بالفق یکبار  
 ردفاۃ، بالفق باران کہ یکبار آید  
 دفع کسر دمیج۔ و الفق بریزد از مشک  
 یاوند بہارہ۔  
 و ف ا دفع، ستر او کہ فلا ہا کہ  
 و ہستان پیش از زاون۔  
 و اذفاۃ، و دیار و نہر جاری و قوی  
 زمین شب نزدیک در آن آب بود افند  
 و اذفاۃ جمع۔ و ناقۃ دافعاۃ  
 بمعنی ناقۃ افعت۔ و قویست کہ  
 فسلر باقی غذا و کسلاحت اغتدا  
 تا او دفع کند متعفن مکرود۔  
 و دفاۃ، کسو بسیار راندہ و  
 دفع کنندہ۔  
 و فاع، بالفق معرفتہ علم است مر  
 ادہ کوسیند را۔  
 و دفاۃ، کشتاد کسی کہ استخوان  
 را یسو کند تا بجای سے گوشت بار کہ  
 و دفاۃ، کرمان میں جنگ لڑا  
 وسیل بزرگ و ہر چیز بزرگ کہ بلوں میں  
 و سے دفع کردہ شود۔

مدفاۃ، بالفق موضع است و کب  
 و دیار و طائے کرد آمدن کب مدافع  
 جمع۔  
 و مدفع، کتیبہ بسیار دفع کنندہ  
 راندہ و قوی ز قوی الرحمن است  
 و ناقۃ و دفاۃ، بالفق کتیبہ  
 باز کرد در ہستان پیش از زاون۔  
 و ف، الیہ دفاۃ و مدفاۃ۔  
 بالفق داو او را جیز سے و دفاۃ  
 اذن آن را و سوخت۔ و دفع عنہ  
 الاذی، و کرد از او سے کھل را۔  
 و مدفع، کتیبہ شتر خب و خوار  
 و جبین از لغات آمد دست۔ و  
 مردم راندہ و حقیر و کتیبہ خود  
 معروف نباشد کاتہ دفع عنہ  
 دور و پیش دہانے کہ اور قوم یکے بر  
 دیگر سے دفع کند و حوالہ نماید۔  
 و مدافع، دفع نامہ شتر غیر فریم  
 و مدافعاۃ، دایا دار کردن حق  
 کسی را و ہمہ گیر راندن و دور کردن  
 از کسی صلہ بعین دفاع یا کتیبہ  
 و مند قولہ تعالیٰ ان اللہ یدافع عن  
 الذین آمنوا الذفع فی الحدیث حوض  
 کرد و سخن و آمد دفع الفرس بشا  
 رفت و نیز ایندفاع۔ دور شدن  
 و بنا گاہ بسپین۔  
 و دفاۃ، بالفق الحروب، یکہ بکری دفع  
 کردند در کارزار۔ و نیز دفاۃ جمع۔  
 دفع نمودن سپہ بکریہ را دھوا کردن  
 و دفاۃ، دفع کردن خواستن  
 یقال استدفع الفہ الاسواء بحسن  
 طلب کرد و خواست از خدا دفع بہا  
 و دفع، دفع، بالفق گاہ

از بزن و آنچه از باد بردادن بر سکو جدا ختم  
 د ف ت ، د ف ت ، بالفتح بلوا زبر  
 چیز یا کنار آن . آواز گش . وقت  
 رفتن . و د ف ا لُبَعِيُو . دریلوئے  
 شتر . و موضع مست نزدیک کربستان  
 حرمین و یستند یک و بیشتر زمین نرم  
 از قمار شتر و قمار سبک و ساز سے  
 که در سور باشند و یضم و هو لا شهر  
 د ف و ت جمع . - جنانیدن مرغ هر  
 دو بال را در پریدن و منه بُو كَلْ  
 مَا ذَقَ هِي حَرَاكٌ جَبَاحِيَةٌ مِّنَ الطَّيْرِ  
 كَالْحَمَامِ . ماصف . كالسور . باد  
 بردادن چیز سے را از جمع بر کندن و  
 نرم رفتن و الفاعل من ضرب .  
 د ف ه ه ، بدل یا کنار هر چیز و  
 آن . و د ف نَا المَصْعَبِ . طرف  
 آن . آنچه بدان صوف را فرام آرند  
 و د ف نَا الطَّبَلِ و و پوست کرالائے  
 سر طبل باشد .  
 ر د ا ف ه (شکر که بسوئے دشمن  
 مرو کند) عَقَابِ د ف و ت -  
 کعبور آنکه نزدیک زمین شده باشد  
 وقت فرود آمدن . احمد بن نصیر  
 د ف و فِی - بالفضم صحت است -  
 ر د ف ا ت (کشادون عاز -  
 ر ص) د ف ت الطَّائِرَةِ فَيُفْتَا -  
 قریب زمین پرید یا بر زمین نشسته  
 جنانید هر دو بال را و نیز د ف ی ف ت  
 نرم از قمار شتر و نرم رفتن و نرم نرم  
 ر ا د ف ت الطَّائِرِ . یعنی د ف ت الطَّائِرِ  
 است و ا د ف ت عَلَيَّهِ الامور پایے  
 رسیدند .  
 سَا مٌ مَدْفُوعٌ . کجاست کان فرد

فأوه بر دو پهلوئے شتر -  
 د ف ت ا ت د ف نَا شَابِ نَمُو د نیر  
 نا ، فیه شتاب کردن و کشتن خسته  
 و ا ف ف ن ه م د ا ف ت . د ف ا ف ا شتاب  
 بکشتن خسته . منه د ا ف ت ابن مسعود  
 و ضعی الله عنه ابا جهل یوم د ف ا و  
 (تَدَفَّقُوا) بیاید بر شمشند -  
 ر م ت د ف ت الَا م ت د - تمامه صیبا  
 و است شده است د ف ت الطَّائِرِ  
 یعنی د ف ت الطَّائِرِ و است د ف ت  
 باموتی یوزا شتر و یقال : اس د ف ت  
 لک - یعنی بگرید سے را که میاید و  
 بود و بیست است برست آید -  
 و ف ت ق ر د ف ن ق ، حواله سیر  
 آمدکی زبان شتر -  
 ر د ف ه ه ، بالفضم یکبار به الجاء  
 حاء القوم د ف ه ه - ا ح د ه ه  
 یکموتة و ا ح د ه ه (مَاءٌ د ا ف ن ق )  
 اسے مدفوق آب جمیدہ کفولہم  
 یا کاتیم اسے مکثوم و هو من فو لک  
 د ف ن المَاء . محمولاً لان د ف ن ق  
 م ت ع د عند الجھور -  
 ر ا د ف ن ق ) کج و مرد دم گرفته از پیری و  
 اندوه و شتر دندان بیرون بر آید و  
 شتریکه آرنج د سے از بر دو پهلو سے او  
 جدا باشد و لال برابر و سپید بایل  
 بطرف - و نیز ا د ف ن ق ف ت شتاب  
 ر د ف ن ق ) کعبور اسپ ماده نیکو  
 رفتار شتاب رو -  
 ن ا ق ت د ف ا ق - کتاب جہیان و  
 شتاب رو و فرسہ د ف ا ق کذا لک  
 و جمل د ف ا ق - شتر شتاب رو و یا  
 کشادہ کام یا آنکه گاہ برین پہلوئے

و یا سے زبان پہلو -  
 د ف ا ق ) کعبور موضعیت  
 رود زیست - سیل د ف ا ق بوجیب  
 که بر کند و د بار را - ن ا ق ت د ف ا ق  
 جہیان و شتاب رو -  
 ر د ف ن ق ) کعبور شتر تیز رو و جمل  
 د ف ن ق یعنی جمل و ف ا ق ست و ف ت  
 د ف ن ق ) کعبور اسپ نیکو رفتار  
 شتاب رو و المونث بالباء -  
 ر د ف ه ه ) بلسرین و شد الفاعل  
 المفتوحة کومدی و تفتح الفاء ناقه  
 یز و کریمه النسب با ا ق ه که خوزیچہ زبان  
 باشد و اسپ ماده نیلور و شتاب -  
 و مشی لد ف ن ق ) کعبور شتاب فوت  
 یا کاهے برین پہلو و کاهے زبان پہلو  
 پہلو یا کشادہ کام رفت -  
 ر ن ص د ف ه ه - یعنی اثر و عمل  
 د ف ن الله د ف ن ه ا د عی مد بابت  
 یعنی سیر او از ا ف ه ه - و د ف ن ق  
 الکوڈ پریشان گردانید در آن بود یکبار  
 و د ف ن المَاء د ف ن ق بالفتح و د ف ن ق  
 غیثه شد یکبارہ حکاکه المیث و حاکه  
 د ف ن الکوڈ ، یعنی د ف ن کوڈ است  
 د ف ن ت لگاء الشدای تد ف ن ق -  
 بسیار ریختند هر دو کف دست او عطر را  
 شد و کثرت -  
 ر ا ن د ف ن ق ) ریختہ شد -  
 ر ت د ف ن ق ) ریختہ شد -  
 و ف ل د ف ن ق ) بالکد باری ہے  
 ست تلخ که بغارسی خنجره نامان لغوی  
 آن زهر قاتل است و شکونہ اثر آنند  
 کسریخ و باران مانند زوب و آن  
 انواع میباشد و آخر سوم گرم و خشک

طی کے جنت آن بعد انکسائیہ باشند  
 جنت جریب و کما نفع و مطبوخ شاخ  
 و برکنس بر زمین جنت جریب سبع حیوانات  
 و صبا آن جنت برم در زانو و پشت  
 و حد کے مغزین دو آزدہ بار بعد صاف  
 کردن تمت زالد برص و یا شنیدن آب  
 حرم مطبوخ آن برائے دفع کیک و  
 دیوید و فطران کہ بستران کرگین لند  
 و تیر و در صورتی مانند آب زرد  
 رد قلی، بالکسر یعنی دفع است  
 زبانه باشد بسود یا اوجده  
 و نفع بیون و لا تمن جعد الف  
 و الحاق بدرم توره فی النزه  
 من جعدوا التانیت لایونند  
 وقت ان رخیل کدقن، بفتح  
 مردم نام دے قدر  
 رد قن، بالکسر مضیت و داء  
 دقن جلدی کہ معلوم نکرده گریب  
 استا، مساد و بری آن  
 رد قنی، لو بے نوعی ازین جا  
 فیدار - بقده داینة الجذم  
 که در زمان سورد و بری -  
 (مد قن، بفتح)  
 رد قن، سیور و یا بریند تر  
 رسیده اند بے حاجت جویان  
 بر سرود و در سر و نافه  
 دقوان - تکم حادثش جهان باث  
 زرد با فور میان شتران بود -  
 رد قین، کاسیر میان اذقان  
 و دقن، جمع و یا کینه دقین  
 جاد بعد یا تمام آن انباشته باشد  
 و الحوض و المنهل كذلك و امرأة  
 دین: ان پنهان دقنی کسکوی

و داء دقین - جیاری که معلوم شود  
 قرآن وقت که سارو سے منتظر گردد و  
 ایما سے بر اطراف و لب براید -  
 رد قینه، پنهان و کعب دقین  
 و موضعیست، منزلیست مرینی سلیم را -  
 و ام امة دقینه زان پنهان رکبته  
 دقن، بالکسر جاد، انباشته -  
 دقن بضمین جمع -  
 (مد قان)، بالکسر فیک که در شتر  
 رسیده و بنده گرخته یا آنکه بے حاجت  
 مانن ریختگان هر سورد از مردم و  
 شته - و دکیه و دقن جاد انباشته  
 دقن (الامر)، میان کار -  
 دقن، دقنه دقنا، بفتح رشید  
 و پنهان کرد در خاک یا عام است - و  
 دقنت الایبل - رسیده - و دقینه  
 الناقه - میان شتران زرد بر آب خور -  
 (اد قنه)، علی اقل پوشید پنهان  
 ان اورا - و اذقن العبد - گرفت  
 ریخت پیش رسیدن بشهرت که فروخته  
 تو در آن -  
 اذقن پنهان گردید - و نیز -  
 اذقن انبسته شدن بیا و مانند  
 شد قن، پنهان گردید -  
 (دقن)، پنهان شدن یقال  
 لونا شفتکم لما اذقناکم ای او  
 تکنت عیب بعضکم لبعض -  
 وقت ان س (دقن) کزیرج  
 زن کون در و کول فرومایه زن گران هم  
 (دقن) بالکسر بر کول دروایه  
 و دروغیست مراعی کابل که بخوابد و  
 و شتران یا کتله رو که تنها را کنند  
 (مد قن)، مرد گران جسم که از خا

و در داهه، مسافر -  
 و قی، دقنا، انصاف  
 و الفعل من سبع -  
 (اذقوا)، انصاف، بے ستندیک  
 اسکندریه و شریک میان اسوان و  
 اشقی از آن شریک محمد بن مسد  
 اذقوی نخوی و اورا انصاف پنهان  
 اسجیل اذقی، مرد کوز و طاق اذقنا  
 در انبال -  
 رد قوا، بفتح وقت بزرگ  
 عقاب دقوا - کج منقار - و  
 نافه دقوا در انگردن -  
 دن من، دقوت البحر و دقینه  
 بالبادقوا و دقنا - بفتح منته را  
 کتم، فی الحدیث انعم اذقی  
 یا سیر فقال لقوم منهم اذقون  
 فاذقوه یدید القما و من البرد  
 یعنی گرم کردن قد هبوا لیه فقتلوه  
 فذوا، یقول الله صلی الله علیه و سلم  
 یعنی دیت داد اورا رسول الله صل  
 الله علیه و سلم، ادنی لظنی اذقوا  
 در انشد شاخهائے و سے تا آنکه نزدیک  
 سرین آن - سده - و اذقیت الخیر  
 منته راشتم - و اذقینه - جا کریم  
 پوشانیدر لغز فی اذقات بالهنز -  
 دافیت الخیر مضافا - خسته  
 را کتم -  
 دقنا، در یافتن و خوبت گرفتن  
 و کشاد فتن شتر -  
 (اصد کیت)، جا کریم خیریم  
 لغز فی اذقات بالهنز -  
 دق دق (دق دق)، بفتح  
 شور و غوغا و آواز سم ستوان



دَقْدَقًا (قلم کے ریکہ بوجھ  
 پر بعض شے سے \*  
 دَقِقٌ (دَقِقٌ) بالفتح مرغزار نیکو  
 بسیار گماہ -  
 دَقِقٌ (دَقِقٌ) بالتاء مثله -  
 دَقِيقَةٌ (دَقِيقَةٌ) بالکسر معرفہ نام مادر  
 عبدالرحمن بن اوتینہ کہ تابعیہ است  
 دَقِيقِي (دَقِيقِي) محرکہ مجزئہ مرغزار است  
 قَالَ الْأَمِيْعُ وَقَالَ غَيْرُهُ دَقِيقَةٌ  
 دَقِيقِي عین مرغزار نیکو بسیار نبات  
 دَقِقَانٌ (دَقِقَانٌ) بالفتح نام وادی است  
 نزدیک وادی سغرا -  
 دَقِقَانٌ (دَقِقَانٌ) بالضم جربائے و  
 ادبج بز دقرا تہ کے  
 دَقِقْرَانٌ (دَقِقْرَانٌ) بالکسر از کشتیبات دَقِيقِ  
 دَقِقْرَانِي (دَقِقْرَانِي) من جنی و خلاف عادت  
 بد خصومت و معنی دور و غ فقال  
 فُلَانٌ لَقِيَ لِقَاءَ دَقِيقِي كَادِيْبِ  
 وَالْحَشِيْشِ - و سخن چمن و از کشتیبان و  
 از روم و کوماہ بالا پدید زبان و سخن  
 دَقِيقِيْرٌ جمع -  
 دَقِيقُوْدٌ (دَقِيقُوْدٌ) بالضم از ادقادیو جمع  
 دَقِيقِيْرَةٌ (دَقِيقِيْرَةٌ) کسبینه مرغزار نیکو بسیار گیاه  
 رس (دَقِيقُوْدٌ) پر شد از طعام دَقِيقُوْدِ  
 الْمَكَانِ عَمَاءُ نَاكٍ كَرْدِيْدٍ و تراوت گرفت  
 وَ دَقِيقُوْدِ الْجَمَلِ (دَقِيقُوْدِ الْجَمَلِ) قتی کر از پیری شکم و  
 دَقِيقُوْدِ الْبَنَاتِ بسیار شد و نرم نازک  
 گردید -  
 دَقِيقٌ (دَقِيقٌ) دَقِيقَانِيْسٌ (دَقِيقَانِيْسٌ) بوابه  
 دَقِيقِيْتَةٌ (دَقِيقِيْتَةٌ) بالضم دانست مانند  
 گاورس و دلب است کوچک بفتح او  
 الصَّوْلِبِ (الصَّوْلِبِ) بالفتح -  
 دَقِيقٌ (دَقِيقٌ) کثیر شتر و شے

رائدہ مذاقینس جمع و کھر بر ابریشم  
 اَدَقِيُوْسٌ (اَدَقِيُوْسٌ) بالفتح بدشا و ہے بود که  
 بر غار سما یکہفت سجد سے بنا ساخت  
 دَقِيَانُوْسٌ (دَقِيَانُوْسٌ) بالفتح بدشا بفتح الصفا  
 کہفت ازو سے کرختہ بودند -  
 دَقِيقٌ (دَقِيقٌ) دَقِيقٌ فِي الْبِلَادِ دَقِيقُوْسًا  
 شتاب رفت در شہر و يقال مَا اَدَقِي  
 اَيْنَ دَقِيقٌ لَمَّا ذَهَبَ وَ كَذَلِكَ  
 دَقِيقِيْہِ مَحْمُوْلًا عِنِّي كَمَا بَرَدَ شَد  
 وَ دَقِيقٌ الْوَقْتُ - فرورفت مینخ در  
 زمین - وَ دَقِيقٌ خَلْفَ الْعَدُوِّ  
 حمل کرد پس دشمن - وَ دَقِيقٌ الْوَقْتُ  
 دَقِيقٌ (دَقِيقٌ) نقش است  
 وزنا و معنی -  
 دَقِيقِيْتَةٌ (دَقِيقِيْتَةٌ) داپست کوچک تراز  
 سنگ خوار کہ خوانند دار و یا مرغیت  
 ہجمان و سال یونس بالذقیق  
 مَا لَدَقِيقِشِ فَقَالَ لَا اَدْرِي اِنَّمَا  
 هِيَ سَمَاءٌ اِنَّمَعْمَا فَيَسْمِيْ بِهَا -  
 رَا دَقِيقٌ (رَا دَقِيقٌ) بالفتح خاک - و جوع آفخ  
 مر سنگ سخت کرد و سر آرد -  
 دَقِيقًا (دَقِيقًا) از زان روئے و بیج کارہ  
 و زمین بے نبات و خاک -  
 دَقِيقٌ (دَقِيقٌ) آنکہ مذاق کسب جوید و طلب  
 اندک از معیشت نماید -  
 دَقِيقٌ (دَقِيقٌ) بالفتح و یضم خاک -  
 بَعِيْدٌ (بَعِيْدٌ) دَقِيقٌ الْبَيْدِيْنِ (بَعِيْدٌ) کعبور می نازد  
 ہر دو دست را بر زمین و می گارد و بر  
 می انگیزد و خاک را -  
 دَقِيقٌ (دَقِيقٌ) بالکسر آزمند -  
 دَقِيقٌ (دَقِيقٌ) شترانیکہ صفت رائدہ  
 خاک برود وقت خوردن -  
 دَقِيقٌ (دَقِيقٌ) بالکسر خاک و المہم ایدہ

رس (دَقِيقٌ) دَقِيقًا (دَقِيقًا) محرکہ بر خاک  
 چسبید از خواری - وَ فِي الْحَدِيْثِ  
 اِذَا جَفَّتْ دَقِيقَاتٌ اَيَّ خَصِيْفَتَيْنِ  
 كَرَفَتَيْنِ بِالْتَرَابِ - وَ دَقِيقٌ الْفَوَيْلِ  
 نَاكُوْتِيْتٌ شَرِيْفَةٌ اَزْ شَرِيْفِيْنِ وَ نَزْدَقِيقٌ  
 صحت و درویشی و راضی بودن باندک  
 از معیشت و بد حال گھم شد از خواری  
 اَمْدَقٌ (اَمْدَقٌ) محسن گریزندہ و شتاب  
 کنندہ و سخت لاف و فخر اَمْدَقٌ  
 چسباندہ بر زمین -  
 دَقِيقٌ (دَقِيقٌ) بالفتح برخاستن شہوت  
 علت است دَقِيقٌ بالضم مثلہ  
 و الفعل من نصر -  
 دَقِيقَاتٌ (دَقِيقَاتٌ) بالضم نیز کوفی  
 و ق ق (دَقِيقَاتٌ) بالکسر نیزہ و شکستہ از  
 ہر چیز و ایک مذممتی اللذق - و شی  
 اَنَّهُ قَالَ حَدَّثْتُ دِقَّةً وَ جِلَّةً  
 اَيَّ قَلِيْلَةٍ وَ كَثِيْرَةٍ -  
 دِقَّةً (دِقَّةً) باریکی و بیہات شکستن  
 و فرومانگی و خردی ضد بزرگی -  
 دِقَّةً (دِقَّةً) بالضم خاک نرم کہ بیا در وقت  
 شود از زمین دَقِيقٌ جمع - و دِقَّةً  
 و نمک با و یک فزار آرمختہ باریک گفتہ  
 و منہ قولہم مَا لَهَا دِقَّةٌ کینی نیست  
 اورانمک اوہی و لِقَّةٌ اللُّقَّةُ یعنی  
 غیر علیست و زیوریت مر ابل بگرد  
 جمال و حسن و دِقَّةٌ بِنِ عِبَابَةِ  
 مرد سے بودہ کہ بدیوانگی و سے مثل نیزہ  
 فَيُقَالُ هُوَ اجْنٌ مِّنْ دِقَّةٍ -  
 دِقَاقٌ (دِقَاقٌ) عیبگوی مسلمانان -  
 دَقِيقَةٌ (دَقِيقَةٌ) بتحدیث جمع -  
 دَقِيقٌ (دَقِيقٌ) کوزاب نیزہ و شکستہ از  
 ہر چیز و باریک و دَقِيقٌ الْعَيْدَانِ

دیک سرزیرہ ہائے چوب -  
 رد فاقہ ( باغی کو بیہ کیدان بنج  
 مانندان کو بند -  
 رد قوق کعبور دار و ایست کہ  
 برائے چشم کوفتہ نمود و شہر است  
 میان نجد اوزیل و آزاد قوق  
 بقصر دق قک بسم کویندازان  
 شہرت سید النعمان محمد بن محمد المصا  
 و قی الدین محمود بن علی بن محمود و  
 بغا و ابنا عربیست شیرین قرأت  
 فصیح +  
 رد قوقہ کاوان و خزان خرمن دبا  
 رد قیق کامیرار و باریک ز  
 ہر جہر غلیظ و کار بوستیدہ دور  
 و خردن واضح کہ خیر محمد بن  
 دینی ستادین ماحہ ست -  
 ابو محمد و قوق سفہ تسعیر  
 ز ستاخران ست +  
 رد قیقہ گو سیند و منہ قولہم  
 مالہ دق ققہ و کجیلنا -  
 خرد ابل دور سطلح نجومیان  
 ز شصم ست ادرہ -  
 رد قان شہ و آد و روش -  
 اید ققہ بکرمی و بہ میدق  
 و مدق جہتین شد و اخیرا و رت  
 مدق بوجہ مدیق مصخرکت  
 ن دق قہ دوقا بالفع کوفت آنرا  
 و سکت یازد و زیرہ زیرہ نمود  
 رد کا الشی شکار کرد -  
 اس دق دق قہ بکسر باریک  
 رد ققہ بکسر باریک و کف  
 فلانا - گو سیند جہر و دیعال  
 اتیقہ فبا ادقنی و لا اکلنی

ای ما اعطانی دق ققا و لا اکلنی  
 نزا دوق نرم کردن آرد -  
 رد ققہ نوحی از طعام  
 کر از غیا و نان کوفتہ در و عن ترتیب  
 دہنہ لغت مولدہ ست -  
 رد قق انکولات و باریک گردانید  
 شد و سبب لغت در صد قیق نرم  
 کردی آرد -  
 رد ققہ با ہم بارش -  
 حساب عامت و اندرون -  
 رد قق کوفتہ و نکاستہ کردید -  
 رد قق بہ ہر وقت بدن -  
 رد قق اساعدا مقدم بازو  
 سماع بندوست -  
 رد قق باریک -  
 رد قق بالفع ناتوانی -  
 رد قق محرکہ خرابین بسیار دق قہ  
 ملی - خرابی لایہ آنکہ او اسے  
 مخصوص و از انواع مشہور نباشد و  
 نیش - و سوز موضعیت بیماریہ  
 ساء دق قہ گو سپہ لاغزہ خود  
 و غوار دعال با کسر جمع -  
 ساء دق قہ حفرہ یعنی شاہ دق قہ  
 ست - شاہ دق قہ - یعنی  
 شاہ دق قہ ست  
 ن دق قہ دق قہ بالفع بازو ست  
 اورا و محروم گردانید و زو جینی و دہن  
 اورا یا دلس سروریش و - و دق قہ  
 دق قہ غایب شد و در آمد -  
 رد قق قیل کحسن گو سپہ لاغزہ خود  
 اد قق الخمل خرابی بلا یہ آرد و  
 اد قق الشاہ لاغزہ خود کردید -  
 دق قہ دق قہ بالفع بازو ست

ردام و حیران -  
 رد قق موزکہ بان -  
 رد ققہ کفرہ نوحی گو سپہ کر  
 حیران نوحی رتہ ماشہ  
 رد ققہ زہیر از عامہ ست -  
 رد ققہ آنکہ بہ نڈان او کاشترہ  
 رد ققہ کفرہ نوحی از ہمہ ست یا  
 نام ست کجیف فراخ - حیر -  
 رد ققہ کاشمان کاشمان نام ست  
 ن حیر دق قہ دق قہ بالفع  
 نڈان ہائے او است ہاں دق قہ  
 نامہ ست دق قہ علی اللعندہ  
 شاہ نڈان او سوخت و سیند و ست  
 دق قہ بالفع نوحی - آہ باد بوجہ  
 ووزیر -  
 اس دق قہ یافتہ و انبائے مشین  
 رد ققہ کجس رشید و بوجہ فرج  
 ہر حیرہ او آواز کند وقت جمع -  
 رد ققہ الراجح حکم - و آمد باد  
 ہر سے و وزیر -  
 دق قہ س دق قہ کق قہ  
 دق قہ  
 دق قہ ان دق قہ دق قہ  
 بالفع بازو ست اورا و محروم گردانید  
 و نیز دق قہ ہر روئے نڈان کسے را  
 اطہر ست و يقال دق قہ فی الحیرہ  
 اذا ضربت فیہ  
 دق قہ دق قہ دق قہ الفصیل  
 دق قہ چندان مرد غیر کہنا کوارد  
 کردش - دق قہ کفرہ لغت نکرت  
 از آن - و دق قہ و دق قہ و دق قہ  
 نسا لغت نکت  
 دق قہ دق قہ دق قہ بالفع نوحی

رمد کاک (خوس کردن و زحمت دادن و گرو آمدن قوم بکس -  
انتا کوا) گرو آمدن تهنمت و اند  
وراندند -

وک پ (مذکوبانه) سبک و سبکی  
کردیم و مدکارنا. الها للمراتب  
وک وک (ارض مذکذگه)  
زمین که اکثریت اینک کبر شرفا شده  
باشد و زمین هموار و برابر -

دکذک (وکیمو دکذک) بانفع  
گیا نباشد و زیر پشمه با یک خضیه  
بریم نشسته و فی التمدیث انه غایب  
السلام ساله حبر مرین عبدالله  
عن مدوله فعال تمند و دکذک -  
سلم و ادال یازسن درشت کاذب  
و کاذبک جمع

دکذک (کذک الحجال آی صا)  
دکذک و آب -

وک رد دکر (بالکسرا و نه و شرف  
لغنی ست در ذکر مریع را

قال اللثت تغلط سعة فی الذکر  
و بالتحمینه فتقول ذکر بالمهملة  
انما الذکر یشتد بدال جمع  
ذکوة ا عنمت لام التفریث فی  
الذال فجعلت ذالا مستند ذکا  
فاذا قلت ذکر غیر لام قبالدال  
المجمدة انتهى و اذ است مرسانان  
و زکیان را -

وک س (بانفع خاک زدن بر سو  
کس و با تفریک نشستن بعض چیز  
ردا کس) کما حب فله که از عطسه  
و حانوز و مانند آن گیند و هو لغت  
وکا س) کوزاب توای که غلبه کند

اد کینید (سفینه گروه مردم -  
آذ است لا اقل فی سیر و گناه را  
مذکبا کس) دشوار خوار مردم بسیار  
وک ع رد کاع (کوزاب بیماری  
سینه است و شتر -

وک ک (دکذک) بانفع یکستان  
هموار و توده - کاک بالکس جمع - و  
انصل - زمین کوفته و هموار کرده  
مذکذک کان دکذک کواک جمع  
توله ناک حبله دکذک تحمل آن  
بکون مقصد ا دکذک او اذ جعله  
دکذک و اذ کوی بالمدی جعله  
ای حقله کاع وحدت لان الجبل  
مذکذک -

دکذک (یکستان هموار و و کاخچه برابر  
و هموار که برست نشینند و موضعست  
خورد مستحق -  
دکذک) بانفع درشت و سبک و کوه  
زم دکذک جمع کوه حجرة -  
دکذک) محرابی کوهان بودن  
شتر مصدر است با اسم مصدر -  
رادک) اسپ پناشت عام است  
دکذک بانفع جمع - و شتر بی کوهان  
یا آنکه کوهان نفس بلند نبود -  
دکذک) بنشیند زمین از خاک نرم زمین  
هموار دکذک است جمع اوکلا واحد لا  
و شتر داده بی کوهان یا است کوهان  
فوق مذکذک - اسپ که استوان  
سر سبیل بلند باشد و در جبل  
مذکذک ای دکذک الصبی

دکذک (یکستان هموار و و کاخچه برابر  
و هموار که برست نشینند و موضعست  
خورد مستحق -

دکذک (یکستان هموار و و کاخچه برابر  
و هموار که برست نشینند و موضعست  
خورد مستحق -  
دکذک) بانفع درشت و سبک و کوه  
زم دکذک جمع کوه حجرة -  
دکذک) محرابی کوهان بودن  
شتر مصدر است با اسم مصدر -  
رادک) اسپ پناشت عام است  
دکذک بانفع جمع - و شتر بی کوهان  
یا آنکه کوهان نفس بلند نبود -  
دکذک) بنشیند زمین از خاک نرم زمین  
هموار دکذک است جمع اوکلا واحد لا  
و شتر داده بی کوهان یا است کوهان  
فوق مذکذک - اسپ که استوان  
سر سبیل بلند باشد و در جبل  
مذکذک ای دکذک الصبی

دکذک (یکستان هموار و و کاخچه برابر  
و هموار که برست نشینند و موضعست  
خورد مستحق -  
دکذک) بانفع درشت و سبک و کوه  
زم دکذک جمع کوه حجرة -  
دکذک) محرابی کوهان بودن  
شتر مصدر است با اسم مصدر -  
رادک) اسپ پناشت عام است  
دکذک بانفع جمع - و شتر بی کوهان  
یا آنکه کوهان نفس بلند نبود -  
دکذک) بنشیند زمین از خاک نرم زمین  
هموار دکذک است جمع اوکلا واحد لا  
و شتر داده بی کوهان یا است کوهان  
فوق مذکذک - اسپ که استوان  
سر سبیل بلند باشد و در جبل  
مذکذک ای دکذک الصبی

ارض مذکذکة - زمین برابر نشیب  
و فراز و درشت. و باید که شوره گیا هیت  
دکذک) بانفع درشت و سبک و کوه  
زم دکذک جمع کوه حجرة -  
دکذک) محرابی کوهان بودن  
شتر مصدر است با اسم مصدر -  
رادک) اسپ پناشت عام است  
دکذک بانفع جمع - و شتر بی کوهان  
یا آنکه کوهان نفس بلند نبود -  
دکذک) بنشیند زمین از خاک نرم زمین  
هموار دکذک است جمع اوکلا واحد لا  
و شتر داده بی کوهان یا است کوهان  
فوق مذکذک - اسپ که استوان  
سر سبیل بلند باشد و در جبل  
مذکذک ای دکذک الصبی

دکذک (یکستان هموار و و کاخچه برابر  
و هموار که برست نشینند و موضعست  
خورد مستحق -  
دکذک) بانفع درشت و سبک و کوه  
زم دکذک جمع کوه حجرة -  
دکذک) محرابی کوهان بودن  
شتر مصدر است با اسم مصدر -  
رادک) اسپ پناشت عام است  
دکذک بانفع جمع - و شتر بی کوهان  
یا آنکه کوهان نفس بلند نبود -  
دکذک) بنشیند زمین از خاک نرم زمین  
هموار دکذک است جمع اوکلا واحد لا  
و شتر داده بی کوهان یا است کوهان  
فوق مذکذک - اسپ که استوان  
سر سبیل بلند باشد و در جبل  
مذکذک ای دکذک الصبی

دکذک (یکستان هموار و و کاخچه برابر  
و هموار که برست نشینند و موضعست  
خورد مستحق -  
دکذک) بانفع درشت و سبک و کوه  
زم دکذک جمع کوه حجرة -  
دکذک) محرابی کوهان بودن  
شتر مصدر است با اسم مصدر -  
رادک) اسپ پناشت عام است  
دکذک بانفع جمع - و شتر بی کوهان  
یا آنکه کوهان نفس بلند نبود -  
دکذک) بنشیند زمین از خاک نرم زمین  
هموار دکذک است جمع اوکلا واحد لا  
و شتر داده بی کوهان یا است کوهان  
فوق مذکذک - اسپ که استوان  
سر سبیل بلند باشد و در جبل  
مذکذک ای دکذک الصبی

دکذک (یکستان هموار و و کاخچه برابر  
و هموار که برست نشینند و موضعست  
خورد مستحق -  
دکذک) بانفع درشت و سبک و کوه  
زم دکذک جمع کوه حجرة -  
دکذک) محرابی کوهان بودن  
شتر مصدر است با اسم مصدر -  
رادک) اسپ پناشت عام است  
دکذک بانفع جمع - و شتر بی کوهان  
یا آنکه کوهان نفس بلند نبود -  
دکذک) بنشیند زمین از خاک نرم زمین  
هموار دکذک است جمع اوکلا واحد لا  
و شتر داده بی کوهان یا است کوهان  
فوق مذکذک - اسپ که استوان  
سر سبیل بلند باشد و در جبل  
مذکذک ای دکذک الصبی

دکذک (یکستان هموار و و کاخچه برابر  
و هموار که برست نشینند و موضعست  
خورد مستحق -  
دکذک) بانفع درشت و سبک و کوه  
زم دکذک جمع کوه حجرة -  
دکذک) محرابی کوهان بودن  
شتر مصدر است با اسم مصدر -  
رادک) اسپ پناشت عام است  
دکذک بانفع جمع - و شتر بی کوهان  
یا آنکه کوهان نفس بلند نبود -  
دکذک) بنشیند زمین از خاک نرم زمین  
هموار دکذک است جمع اوکلا واحد لا  
و شتر داده بی کوهان یا است کوهان  
فوق مذکذک - اسپ که استوان  
سر سبیل بلند باشد و در جبل  
مذکذک ای دکذک الصبی

دکذک (یکستان هموار و و کاخچه برابر  
و هموار که برست نشینند و موضعست  
خورد مستحق -  
دکذک) بانفع درشت و سبک و کوه  
زم دکذک جمع کوه حجرة -  
دکذک) محرابی کوهان بودن  
شتر مصدر است با اسم مصدر -  
رادک) اسپ پناشت عام است  
دکذک بانفع جمع - و شتر بی کوهان  
یا آنکه کوهان نفس بلند نبود -  
دکذک) بنشیند زمین از خاک نرم زمین  
هموار دکذک است جمع اوکلا واحد لا  
و شتر داده بی کوهان یا است کوهان  
فوق مذکذک - اسپ که استوان  
سر سبیل بلند باشد و در جبل  
مذکذک ای دکذک الصبی

فَدَا كَلَّ عَلَيْهِ نَارُ نُوْدٍ بَرْدٍ - سبگسختی  
 کرد و خود را برداشت و بزرگ برداشت  
 و عزت گرفت و تکبر کرد و درنگی نمود -  
 و کم در کلمه، بالفتح شهرت  
 بنویس -  
 رَدُّ كَيْمٍ (کز پیام مروی -  
 رن، دکمه فی صدده دست در سینه  
 زده راند و را و سپوخت و د ک م  
 الشقی - کوفت بعضی از ابر بعضی -  
 د ک م تدکیمها در آور چیره رادر  
 چیره - و د ک م فلانا پدایه پسر خود  
 و خشک کوهی زد -  
 داند ک م در آمد -  
 د ک م اکموا، همدگر را رانند -  
 و ک ن د ک م ک م، بالفتم  
 رنگ که بسیار زنده و قوی آذ ک م  
 نل بسیار و شریف و د ک م  
 بالفتم بشکند بسیار نویل -  
 و ک م ک م، کزیه از اعلاه ست  
 و د ک م بن سعید مؤلفی می باشد  
 و د ک م ک م، مسفره زیارت کوه  
 اینین سوام -  
 د ک م ک م، کزیه از اعلاه ست  
 د ک م ک م مع روه و عادات الاموال  
 الدلیل قوام الذی یستحق فی معناه  
 دن، د ک م المتاع ک م، بالفتم  
 به هم با و خت را -  
 رس، د ک م التوفی د ک م - نوره  
 مائل بسیار شد -  
 د ک م المتاع تد ک م - بیست د ک م  
 المتاع است -  
 و ک ن م و د ک م ک م،  
 کسریل معرجه برکت در میند -

قال ابن عبّاد وقال ابن عزیز  
 کتکوس و کاتیه و تم لان العباد  
 لیس فی لغة عبد العزیز واصطلاح  
 علی ان یقولوا للمیائمه صدرا لیس  
 قسح میائمه اقول لعله تعویب و ک  
 و ک ه د ک م فی وجهه و ک م  
 بالفتم همه کرد در روی و س -  
 و ل ب د ک م ب، بالفتم و ج م  
 د ک م ک م، بالتاء یک درخت خار و ک  
 د ک م ب، کصاحب خمدک آتش که  
 فرو نبرد -  
 د ک م ک م، بالفتم چارسان  
 و منعی ست از سیلان -  
 د ک م ک م، مذکور است در دول ب  
 و ل ب ک م د ک م ک م،  
 کف بوس گیاه ست -  
 و ل ب ح د ک م ک م،  
 خم و پست کرد پشت خود را -  
 د ک م ک م، بالفتم گروه -  
 د ک م ک م، بالفتم شتاب و ازاناد  
 و جزان - ذلک بغمتن جمع  
 د ک م ک م، بالفتم تا که از ضعف  
 کردن خود را در آن -  
 د ک م ک م، جانیها می کارزار -  
 د ک م ک م، الف الت الوادی آب رودها  
 د ک م ک م، ذلک د ک م - نزدیک ک  
 رام خود را در فخر -  
 د ک م ک م، پشانی بن -  
 د ک م ک م، بر آمد و پر روی  
 افتادون -  
 د ک م ک م، مرد خود را س  
 سخن ناشنوا -  
 د ک م ک م، در افتادون و ک

و یقال ایذلت عیننا فلان  
 کیشتم ایضا ایذبت و انصب  
 و لیس فکر در رویت مدکاره در آن  
 و ل ش م د ک م ک م، بالفتم  
 بالتاء و بالتاء مرد است که بن دندان  
 و س بسیار نوسان ناک باشد و مرد  
 بسیار از منده و کسریها و راه نرم  
 در زمین نرم یا سخت که دندان نشیب  
 نباشد و کز بر ج مروید بود و بود  
 و مرد برگشته لب -  
 و ل ش م د ک م ک م، کبفر  
 و عکبیط و علایط شتاب رو -  
 و ل ح د ک م ک م، محرکه شب  
 روی اول شب هم ست اول لاج رامن  
 الافعال -  
 د ک م ک م، بالفتم و الفتم شب روی  
 از شب هم ست اول لاج رامن الافعال  
 د ک م ک م، کصاحب مروی که دو پ  
 آب را تا حوض برد و در آن می کند  
 و آنکه مشیر شیران را از او شنید آن جان  
 بسوئی که سها نقل کند -  
 د ک م ک م، زبیر از علام ست -  
 د ک م ک م، کسریها و بسیار  
 د ک م ک م، کسریها از علام ست  
 د ک م ک م، بالفتم جان می کردن  
 د ک م ک م، حوض و جزان -  
 د ک م ک م، خانه وحش و سمج و  
 جان می کردن د ک م ک م و جزان  
 د ک م ک م، کسریها شیر و ک  
 چرمین بزرگ که بدن شیر سوئی  
 نقل کرده شود یا علم ست -  
 دن، د ک م ک م، می که شیر  
 را از شیرده لاسه - و نیز دلچ، تمی

کرمین بولوا آب  
 مرقی لوج، محبت نیست به دلج  
 مثلہ۔ وینوئندج، قبلہ است از  
 تنانہ۔ مرقی لوج بن و قدلم، بفتح  
 وال ش و کسلب محبت۔ ت۔  
 دایک لاج، بفتح، اول شرفین  
 و منهم من یختمہ لاییل لیلہ و  
 اثباتہ و اذیہ بعلہ انقید و الا لاج  
 و التفریح جعل التعمیر فی الصحرا  
 دایک لاج، بشدید وال باختر شرفین  
**دل ح** د ل ح د ل ح، کسور و سبک  
 سیاحتی کرد صحاب کرایج۔  
 کساحب ایر بسیار باران، کس کرایج  
 و دوا لاج جمع۔ بتأدیة دلج۔  
 کعبور ایر بسیار آب دلج بضم تن جمع  
 روت، دلج، او حیا۔ راه رفت  
 نمانہ، بایان این آیت۔  
 ذلک لاج التفریح و التعمیر۔  
 بدانتقار، در حوسب، بان نمود  
 بتأدیة، بفتح، شادمانی و اکیا  
 شادمانی، در مانعہ، ان در کتبه  
 بتأدیة، بفتح، شادمانی و اکیا  
 شادمانی، در مانعہ، ان در کتبه  
**دل خ** د ل خ، بتخریب و تفریح  
 د ک ل خ، کتف فریہ۔  
 امرأة دلخنة۔ لشرة زن کلان  
 سرین۔ رجلی دلخ، مرد در دلخ  
 سال سال در آینه و دلخون جمع  
 امرأة دلخ، کفراب زن کلان  
 دلخ کتاب جمع۔  
 دلخوخ، کعبور خرابین بسیار بارو  
 بتخریب دلخوخ، شتر فریہ دلخ کوع  
 و دوا لاج جمع۔

دس، دلخ د ل خ، بالتحریک فریہ گوید  
**دل خ م** د ل خ م، کعبور و دل  
 شتر و فزک کلان جشہ و بیایست سخت  
 و شکر خرابی یا خواب کران و کران از  
 هر چیز۔  
**دل و** د ل و د ل و د ل و، بالضم  
 معنی شام نبایست برکش بر یک سب  
 مانہ جهت سم مار و اسهال و سوی و  
 رعاف مفید۔  
**دل ذ** د ل ذ د ل ذ، بالضم  
 خاریت بزرگ یا جانور است، ندان  
 و نام استر بنی صلی الله علیه وسلم کہ  
 سبز خاک بود و امر عظیم۔ و قوم دلذ  
 ای تذلل لکوا بین امرین کلمہ  
 لیستوفیوا۔  
**دل ذو** د ل ذو، کعبور خاریت  
 بزرگ یا عام است و نوعی از جانوران  
 ذلذکة، بالفتح معنی یقال ذلذک  
 فی الأرض۔ ای ذہیب و غیر۔ و  
 ضرب کردن و جنبانیدن سر و اعضا  
 ز در رفتار و دلذال بالکسر مثلہ  
 و بالفتح اضطراب کردن و اضطراب اسم  
 سب ازان۔ و قوم دلذال بمعنی  
 قوم دلیل است۔  
**دل ذل** د ل ذل، فرو شسته شاد و زبان  
 جنبید و نیز تذلل دل ذو و  
 مضطرب شدن۔  
**دل س** د ل س، بالتحریک  
 تاریکی و تاریکی در تاریکی و روئیدگی  
 که در آخر گر بارگ آرد و باقیانده و  
 روئیدگی آذکاس جمع۔ و مالی  
 دلس۔ نیست مرا که و فریب۔  
 د ک ل سة، بالضم تاریکی۔

آذکسة الأرض، سبز شد ببقایا  
 روئیدگی اتادن قوم۔ یقال دلذ  
 اذا وقعوا فی الذکس لبقایا التفت  
 رند لیس، پنهان کردن عیبها  
 بر خریدار۔ و منذ التذلیس عی  
 الاسناد وهو ان یحدث عن الشیخ  
 الکبیر و کعله ماداة و انما سمعہ  
 معن هو ذو ذة او معن سمعہ منه  
 و نحو ذلک و فعله جماعة من الثقات  
**دک ل سة**، فریقین دستم کردن  
 یقال هو لا یذلس ولا یوالس یعنی  
 او علم نمیکند و خیانت نمی نماید۔  
 د ک ل س، پوشیده داشتن و  
 اندک اندک گرفتن طعام و بسیدن  
 شتران زبان اندک چیز را و در نگاه  
 دور تاریکی فرو آمدن قوم۔  
 اذا لست الأرض اذلیما ساء  
 گمباه قلیل رسیدند شتران از آن زمین  
**دل ص** د ل ص د ل ص، کتف  
 زمین هموار۔ و رجلی دلص۔  
 مرد بسیار لغزنده۔ و کاس جمع  
 د ل ص د ل ص، زمین هموار و قائم  
 دلص، شتر ماده افتاده نشم۔  
 رجلی آذکص۔ مرد بسیار لغزنده  
 و حمار آذکص۔ خرشیم فرسته  
 حمار آذکصی مثلہ۔  
 دلصاع، زن لغزنده و نائب فاعل  
 ماده شتر که پن سال دندان ریخته۔  
 د ک ل ص، کامیر نرم تابان و دشمن  
 و آب زر۔  
 د ک ل ص، بالکسر نرم تابان و صوغ  
 د ک ل ص، زره نرم و تابان د ک ل ص  
 علی صودۃ المنور جمع۔

آهن دلاص، کشاد زمین نرم  
 و هموار - و ناقه دلاص، شتر  
 رام و نرم -  
 رد لوص، کسور حرکت کننده -  
 دن، دکتبت الذدع دلاصه -  
 بالفغ و دلوصا - نرم قبا بان گوید  
 رس، دکتصفا لثاقه کهن سال  
 و دندان ریخته گردید -  
 رتد لیس نرم، با گردانید که گویند  
 راید کص من بیدی - لغزید از  
 دست من و افتاد -  
 دل ظ رد لیتظ، کاسیرانده  
 از بکائی ملوک و سلاطین -  
 رد لظی، کبزه کسی که میگردد  
 از آن و جنگ و س ایستادن توان  
 ز مد لظ، کبزه سخت رانده -  
 و د لظ کجمل مثله -  
 دضن، دلفه دلفا، بالفغ  
 زدا و را یا سوخت در سینه و س  
 و د لظ فی سبوه بشتاب رفت  
 رد لاط، کتاب مبدیگر راندن  
 اذ زلف الماء - تدافع نمود -  
 دل ظم رد لظم، کسجول شتر توانا و مرد  
 رد لظم، کبفر شتر اده و کلان  
 د لظم کزینج و سبجمل و جردخل  
 اودیت مثله -  
 دل ع رد لعه، بالفغم  
 گیسف دزله و شاخ و فنج ماده  
 و د لظ، کسور نوحه از خار پشت بزرگ  
 آمد دالغ - کار بنفایده - و لیمق  
 فالغ مرد بسیار کول -  
 دفاقه دلوع - کسور ماده شتر که  
 پیش رو می کند شتران را -

دکلیع، کاسیر راه فراخ و نرم -  
 راد لعی، کسیر طبر دراز -  
 د کلا، کرمان صدق کرد یا نوحه  
 از صدق دریا و با تخفیف بطبع مندی  
 و د لعه، بالفغم سبب نیم رس  
 نائل بشیرنی -  
 دف، د کع لسانه دلفا، بالفغ  
 بیرون کرد زبان از زمین - فد کع  
 لسانه دلفا و دلوعا - کسج و نصر  
 بیرون آمد لازم مستعد -  
 اد لک لسانه - بیرون کرد زبان را  
 و اد لک بطنه کذا لک و فی الحدیث  
 یجفت شاهد الزور مدافع الساکر  
 فی النار ائی مخرجا -  
 راد لک لسانه - کافتعل بیرون  
 ایند لک بطنه - کلان شد بیرون  
 آمد و فرومشته گردید - و ایند لک  
 الشیف من عمده بیرون آمد از  
 نیام و نیز شد لایع بیرون آمدن  
 دل ع ب رد لعت، کسجول  
 شتر و فزک -  
 دل ع ب رد لعت، کبفر شتر توانا  
 پر گوشت رام و دلفا و دلفا  
 رد لعت، کسب طبر منغله  
 رد لعت، کسور دل سطر دلفا  
 بالتحریک مقصورا مثله -  
 دل ع ب رد لعت، کبفر شتر ماده و فزک  
 ست فرومشته گوشت - و لعت  
 کسور و دلفا - کسجول مثله  
 و د لعت، کسور و س زن دلیر  
 خود را س نافرمان و شتر ماده دلیر  
 شب خوگر سیر اول شب و کسجول توانا  
 و دلفا فرومشته گوشت ست -

دجمل دلفا، با کسج شتر رام -  
 و ناقه دلفا، دلفا - دلفا و همیشه  
 گوشت - جمل دلفا عس - کسجول  
 شتر رام و ناقه دلفا عس شست  
 و فزک فرومشته گوشت -  
 دل ع کت، رد لعت، کبفر  
 با فرومشته اندام -  
 دل ع طن، دلفا طن،  
 بنین مجرب و هیت بر دازان ده است  
 فقیه فضل الله محمد بن ابراهیم و لغاطی  
 و رشاطی نبال معجز گفته -  
 دل ع ن و اد لعت، اذ لعتا فاقا،  
 و ز دیده آمد تا بزرگ و چیزه را -  
 دل ع م ظ رد لعتا ط،  
 کسجول مرد آرمند و غیبت گوید -  
 دل ن دلفا، با کسج مرد دلیر  
 و شجاع -  
 رد لعت، بنفستین ماده شتره که با یا  
 ر ابو دلفا، کسجول از کسجول عریان  
 ست معدول از دالف -  
 د دلفا، کسجول تیر کسجول  
 نشان رسد و از جا نیک افتاده دور شود  
 و کام نزدیک نهند و بسبب با گرگان  
 که برداشته باشد دلفا کسجول و کسجول جمع  
 رد لوف، کسجول عقاب تیز پرواز  
 دلفا بالفغم جمع -  
 رد لفتین، بالفغم جان نسیب دریایی  
 که غریب را نجات دهد در دریا از غرق -  
 دض، دکت الشیخ دلفا و جردخل  
 دلفا و دلفا فاقا - بالتحریک آهسته  
 رفت بر فارقید بیان - و نیز دلفا  
 رفتار پیر - و دلفا الکسجول  
 فی الحرب پیش در آمد در کارزار



وَدَلَفْنَا مُمْ بِشِ فَرَسَاتِيمِ  
 اَذَلَّتْ لَهُ الْقَوْلُ اِذَا لَقَا - درشت  
 گفتند او را -  
 رُمْتَدَلَفَ شِيرَ امِهْتَه وَنَزَمَ فَمَارَ  
 رَدَدَلَفَ رَفْتَنَ وَنَزَمَ كَيْبَ شَدَنَ  
 صَلْتَه بِالْاِيْقَالِ تَدَلَفَ الْبِيرَجِي رَفِيَه  
 دزد و یک گرودید -  
 رُمْتَدَلَفَ كَعْبِي شِيرَ غَرَامَانَ وَآمَه فَرِيَا  
 اَتَدَلَفَ عَلَيْكَ اِذَا لَقَا وَنَاغِيْرَتَه  
 دَلَّ وَتَقَّ وَطَرِيْقٌ دَلَفَتِي  
 کجغرفه راه روشن و نمایان و دلفاق  
 با کس میشد - مَرَّ دَلَفَقًا - کسفر بل  
 رفت و نگذشت بشتاب -  
 دَلَّ قِي دَلَّ قِي اِحْرَاكَةً وَابِهِيْتَه  
 که حرکت کرد بر سرمانند سرب و از کفایت  
 سینه بی حرکت - کتف شمشیر که باسانی  
 برآید از نیام -  
 دَلَّ الْقِي اَكْمَا حَبِ لَقَبِ عَمَادِيْنِ  
 زباده العبدی بکثرة عَطَايَتِه  
 و سَيِّئَه دَلَّقِي - باسانی برآینده از  
 نیام -  
 رَدَلَّوْقِي كَبِيْرٍ اَسِيْبٍ اَسْوَا خَلْفَتِه  
 سخت دوزخ که بیک باره و بناگاه برسد  
 دَلَّقِي بَغِيْتِيْنِ جَمْعٌ يُقَالُ خَاوَةٌ دَلَّقِي  
 وَخَيْرٌ دَلَّقِي - اِي مُنْدَلَقَةٌ  
 شَدِيْدَةٌ الدَّقْعَةُ وَبَشْرَادَه دَنَانِ  
 ریخته از پیری و سستی دلق، آنکه  
 باسانی برآید از نیام -  
 سَوِيْقٌ دَلَّكَو - كَمَا اَبَاسَانِي بَرَايِنَه  
 از نیام و ناکه دلقا و شتراده دنان  
 ریخته از پیری که چون آب غده از دهنش  
 بیرون افتد -  
 دَنَ دَلَّقِي الشَّهِيْتَه مِنْ غِيْتِيْلَا

دَلَقًا - بِالْفَتْحِ بِيْرُونَ كَرْدَ شَمِيْرِيْنِيْنَامِ  
 و لغزانیید -  
 اَذَلَّقِي الدَّلَقِي - بَرَاوَرِ اَنْزَانَه نِيْز  
 اَذَلَقًا - بِمَهْمُ مَرْدُوْنِ دَنَانِ اَز  
 شدت سربا -  
 دَلَقًا الْقَوِي اَلْمَيْلُ - بِيَكِ بَارِيْبِه  
 اِذَا دَلَّقِي اِذَا لَقَا - بِشِيْنِ شَدِيْبِيْرِيْنِ  
 آمد از جواب خود و حجاب الحویث یثقی  
 فِي النَّارِ فَتَنْدَلَّقِي اَقْتَابَ بَطْنَه  
 ای متخوچ امعا و کاهن جوفه -  
 وَيُقَالُ طَعَنَ رَفَانَدَلَقْتَ اِقْتَابَ بَطْنَه  
 ای خَرَجْتَ اَمْتَاوَةٌ - وَادَّلَّقِي الشَّيْلُ  
 بناگاه برسد - يُقَالُ اِذَا دَلَّقِي اَلْمَيْلُ  
 وَالْعَارَةُ عَلَيْهِ الْقَوْمُ اِي هَجَمَهُمْ - يَا  
 بَشَابَه دَفْتِ وَدَوْرَ كَرُوْدِيَه - وَادَّلَّقِي  
 الشَّيْفَتِ - بَرَاوَرِ اَنْزَانَه بِدَوْنِ كَشِيْدِيْنِ  
 نیاید را بار کرده بیرون آمد و کل ماند  
 خَارِجًا فَقَدْ اَنْدَلَّقِي -  
 اِسْتَدَلَّقِي الدَّلَقِي - بَرَاوَرِ دَوْلَرَا  
 دَلَّ قِي مَرْدِيْ لَقِيْمٍ كَزَبْرَجِ  
 کنده پیرو شتراده و دنان ریخته از  
 پیری و المیم زانیده - وَيُقَالُ  
 لِلنَّاقَةِ بَعْدَ الْبُرُوْلِ بَشَارِيْتَه -  
 ثُمَّ عَوْرَتُه - ثُمَّ يَطْلُطُ ثُمَّ يَجْمَعُ شُرْبُه  
 - ثُمَّ يَجْمَعُ مَاءُه - ثُمَّ دَلَّقِيْمُه اِنْ اَسْقَطَتْ  
 اَحْمَارُهَا سَهْرَمًا -  
 دَلَّ كَرْدَلَكِي اِحْرَاكَةً نَزِيْمِي  
 سستی -  
 دَلَّ لَكَةَ كَهْرَه وَابِاسْتِ كَوْجَكِ  
 رَدَلَّوْلَكِي كَعْبُوْرٍ بُوْسَه خَوْشِ كِه  
 بخورد بالند و بوی نیست بجلب -  
 رَدَلَّ لَكَةَ كَشَامَتَه شِيْرَه كِه وَشَبِيَه  
 خَوْشِ بِشِيْنِ اَز نِيْقَه اَوْلِ وَفِيْقَه اَنْ اَسِيْرَتَه

که در پستان میان دو دوشیدن گزید  
 دَلَّ لِيْقِي كَامِيْرَ خَا - كِه كِبَادُ اَنْزَانَه خِيْمَتَه  
 و برده باشد و طعانی ست که از مسکه  
 و شیر یا از مسکه و خربا ترتیب دهند و  
 درونیدگی ست و با نکل سرخ که سپس  
 گل آید و شیرین می باشد و خربا می تر  
 حی ماند و اهل شام آنرا حُرْمُ الدِيَكِ گزید  
 ورد کوهی ست که بغور خربا ماند و کلانی  
 و سرخی و خربا می تر در شیرینی و درین  
 یکدیگر را پیچیده دهند - و مردان موده کار  
 دَلَّ لِي كَفَقِ جَمْعِ -  
 رَدَلَّوْلَكِي مَدَّ كُوْلَكِي - اِسِيْكَه اَسْتَحْوَانِ  
 سر سرغیش بلند باشد و مرد دیگر بر سر  
 در سوال شهیده شود و شتر سفر از زنده  
 یا شتر که در روز زانو می و می سستی  
 دَنَ دَلَّ كَةَ بِيْدَه دَلَّ كَا - بِالْفَتْحِ  
 مالید آنرا و نرم و تابان گردانید - و  
 دَلَّ كَتِ الدَّقْعَةُ فَلَاقَه اَوْ بَدَاوِ  
 او را و آزموده کار گردانید - و  
 دَلَّ كَتِ الشَّمْسُ دَلَّوْ كَا - فَرُوْشَه  
 باند و رنگ گرودید یا برگشت - و  
 قَوْلُه تَقَالِيْ اَقِيْمِ الْعُقُلُوْهَ لِيْ دَلَّوْلَكِي  
 يُوْرَادُ بِه زَوَالِهَا عَنْ كِبِيْرِ الشَّمَلِ  
 وَغُرُوْبِهَا اَيْفَا وَاَصْلُه اللَّيْلُ -  
 دَالِكَةٌ مَدَالِكَةٌ - وَاَرَادَ اَنْ يُوْرِي  
 اَوْرَادَ دَلَّ كَتِي بِه، دَلَّ كَسِ  
 مالید بدن خود را و نیز دَلَّ كَتِي  
 خَوِيْشَتِي خَوِيْشَتِيْنِ مَالِيْدِيْنِ بُوْلَسْتِ  
 شستن از نیام -  
 دَلَّ لَكِي اَنْزَانَه وَنَزَمَ دَنَانِ شَمِيْرِي  
 خور - اِي قُرْبِي جُرَاوَةٌ فِي تَغْنِيْجِ وَ  
 تَشْكِيْلِ كَانَهَا تَخَالِيْفَه وَمَالِ اَبَا خَلَا  
 وَالْفَعْلُ مِنْ يُقَالُ دَلَّتِ الْمَرْأَةُ دَلَّوْلَا



اِذْ لَسَّ الْبَيْتُ اِذْ لَيْسَ سَا-سَمْت  
تاریک شد۔

دَلَّ مَصْرٌ رَدُّ اَيْصِ كَعَلْبِط  
برخشان اور کھیل۔

دَلَّ اَيْصِ رَسْمٌ كَسَوْنِ تَمِيم  
آن، فخر یا شد۔

دَلَّ اَلْوَدَّ بِرَكَاةٍ اِنْشَانِ-  
ذہنی، دلچسپ اور خوشحال۔

دَلَّ اَلْمَعْرُوفُ بِسَوْنِ بِنْتِ اَنْبَاوَن  
وہ اس سے تھوڑے دن میں بڑے سچ مانہ

شکر کھینچا۔  
وَالْاِنْظَارُ دَلَّ اَنْظُرِي بِاَنْتَوَكِب  
کھانسی سے تیز رویا شدہ ریشہ فریب

بِاَلْاَيْتِ لَدَا اِحْاَقِ وَالْمَوْتِ بِالْمِ  
رہا دل کھنچ کر گشت۔

رَادَ اَنْظُرِي، اِسْرِيَتْ، فِتْ وَفِيَتْ  
دل ان سے عورتوں کی کٹنگ

اَسْفَرَّ جِلْبَانُ رَاهِ بِرَدَّ اَيْبِجِ مَح  
دل سے رداڑک، بالکل بیکان

يَقَالُ رَدَّ اَيْبِجِ رَدَّ اَيْبِجِ- اَيْبِي  
نہن اور بیکان رفتہ۔

رَدَّ اَيْبِجِ اَيْبِجِ- اَيْبِجِ اَيْبِجِ- اَيْبِجِ  
وہا تو ان - دلہنڈا، اناؤ مشلہ۔

رَدَّ اَلْوَدَّ، بِالْمَعْرُوفِ، اَيْبِجِ اَيْبِجِ  
بچہ والفت آن۔

رَفَتْ، دَلَّةٌ دَلَّهَا- اَسْلَى بِاَيْتِ اَز  
اندوہ و عشق۔ وَدَلَّهَتْ اَلْمَاثِقَةُ

عَنْ دَلَّيْهَا اَسْلَى بِاَيْتِ اَزْمَرْجِي  
و نیز دَلَّہ۔ بِالْفَتْحِ وَيَجْرُكُ وَدَلَّوَا

رَفْتَن دَلَّ و عَقْلٌ وَ سَرَّ شَرُّهُ وَ دِيَا نَه  
شدن از عشق و لذوہ و مانند آن و

اَلْفَعْلُ مَبْنِيٌّ سَمْعٌ-  
رَدَّ اَلْوَدَّ، كَعَلْبِطٌ مَرَدُّ دَلَّ اَيْبِجِ

و عَقْلٌ رَفْتَهُ اَزْ عَشْقٍ وَ مِثْلُهُ اَنْ وَ كَسِيكُ  
با دندار و کچھ کر دوجہ کردہ شد باوے

رَادُّ مَعْرُوفٌ دَلَّ، كَعَلْبِطٌ تَابِعِي سَمْت-  
اَلْاَيْبِجِ اَلْمَعْرُوفِ تَدَلَّ لَيْتَهَا- رِبُو دَلَّ

اَلْمَعْرُوفِ- اَلْمَعْرُوفِ- اَلْمَعْرُوفِ-  
تَدَلَّ اَيْبِجِ، نَجُو دَلَّ وَ دَلَّ اَيْبِجِ عَقْلٌ

رَفْتَهُ كَرِيْمٌ-  
دَلَّ اَلْمَعْرُوفِ رَدَّ اَلْمَعْرُوفِ اَلْمَعْرُوفِ

وَ دَلَّ اَلْمَعْرُوفِ- كَعَلْبِطٌ وَ دَلَّ اَلْمَعْرُوفِ  
کعباب نیر و مرد جوڑے و پیش رو آئینہ

و رَا اَرْزَارُ-  
دَلَّ اَلْمَعْرُوفِ اَلْمَعْرُوفِ اَلْمَعْرُوفِ اَلْمَعْرُوفِ

دَلَّ اَلْمَعْرُوفِ اَلْمَعْرُوفِ اَلْمَعْرُوفِ اَلْمَعْرُوفِ  
وہا ایک واکرک و شاخوڑ زرد و ہوش

عَقْلٌ رَفْتَهُ اَزْ عَشْقٍ وَ نَامٌ مَرَّسٌ-  
رَدَّ اَلْمَعْرُوفِ اَلْمَعْرُوفِ اَلْمَعْرُوفِ اَلْمَعْرُوفِ

اَسْوَدٌ مَدَّ لَيْسَمٌ- مَبَاغِفَةٌ مِثْلُ اَيْبِجِ  
بسیار سیاہ و کینڈہ مد کھنڈہ۔

شَبَّ تَارِيكٌ شَدَّ- اِذْ لَسَّ اَلْمَقْلَامُ-  
اِذْ اِنْشَاءً مَاتَا- کتیب و بسیار سیاہ شد۔

و نِيْرٌ- دَلَّ اَلْمَعْرُوفِ اَلْمَعْرُوفِ اَلْمَعْرُوفِ  
وہا ہر دم سے دَلَّ اَلْمَعْرُوفِ اَلْمَعْرُوفِ

اَسْرَمٌ مِثْلُ مَرُوْدٍ وِیْرُو بَيْنِ وَ شَبَّ رُو و  
شیر، امر و ور و غیر واضح و شب سخت

اَرَبِکٌ وَ مَرَدٌ جَابِکٌ سَطْرٌ-  
رَلَّ اَلْمَعْرُوفِ اَلْمَعْرُوفِ اَلْمَعْرُوفِ اَلْمَعْرُوفِ

بیر شد و کلان سال گروید پختہ فی اولہم  
وہا و دَلَّوَا، بِالْفَتْحِ اَوْنَدَ اَرَبِکِش

و قد نَزَّ اَلْوَدَّ اَلْوَدَّ، بِالْكَسْرِ وَ حُرْفِي بِالْفَتْحِ  
و دَلَّ اَلْمَعْرُوفِ اَلْمَعْرُوفِ اَلْمَعْرُوفِ اَلْمَعْرُوفِ

سَتَّ عَلَيَّ اَعْمَلُ قَلْبِي اَلْوَادِي اَعْمَلُ  
لو تو جو عیاظہر فابعد کتیبہ۔ و بچہ

و سَخِيٌّ وَ بِلَا يُقَالُ جَاءَنَا بِالذَّلْوِ  
اے بالذالہیہ۔

رَدَّ اَلْوَدَّ، بِالْفَتْحِ وَ لَوْ خَرَّ بِاَعْمَالِ مِثْ  
دلی کھنچ جمع۔

رَدَّ اَلْوَدَّ، اَنْكَرُ- لَوْرَا اَزْ جَاهِ بَرَشْ  
وہی کند دَلَّ اَلْوَدَّ جمع۔

رَدَّ اَلْوَدَّ، دَوْلَابٌ وَ كَوْزَةٌ وَ دَوْلَابٌ  
و نہنہ درار کہ در سر آن یک طرف رسن از

بَرَّگِ خَرْمَا وَ مِثْلُهُ اَنْ بِنْدَنَدُ وَ دَرْ طَرَفِ خِیْگَر  
دلو و نحو آن بستہ بدان آبپاشی نما بند و

اَنْگَرِ نِیْمِ رَسِ اَنْگِ سِیَاسِی گِرَفْتَهُ وَ عَوْرَتِ کِ  
بجائے او پختہ شود تا پختہ گرو و و نحو دین

دَر اَبْدِ دَوْلَا اِلَى جَمْعِ وَ اَلْوَاوُفِیْرُ مِثْلُ اَلْوَدَّ  
عَنْ اَلْاَلْفِ-

رَدَّ، دَلَّوْتُ دَلَّوَا- دَعَاہُ فَرُوْرَا  
کردم دلورا۔ وَ کَذَا دَلَّوْتُ وَ دَلَّوْتُ اَلْمَاثِقَةُ

بِرَشِیْدِ دَلَّوْرَا اَزْ جَاهِ- وَ دَلَّوْتُ اَلْمَاثِقَةُ  
اَسْتَمْرَ اَنْدَمُ اَنْزَا- وَ دَلَّوْتُ فُلَاکَا

نَزَمُو کَرُو دَاوَا- وَ دَلَّوْتُ بَعْلَانَ  
اَلْمَاثِقَةُ- شَلَّحُ گِرَفْتَمُ اَوْرَا اَبُو سَمْعُ نُو

اَدَلُّ اَلْمَعْرُوفِ وَ تَمِیْرُکُ- بَرَّ اَوْرُو نَزَمُو  
تا کتیبہ اندازد و یا برانہ رجبہ و اَدَلُّ اَلْمَعْرُوفِ

فِي فُلَانٍ فِي فُلَانٍ- دَلَّوْتُ وَ زَشَتْ  
گفت۔ وَ اَدَلُّ اَبُو حَبِیْبٌ- وَ سِیْلٌ

وَ خُویشی جِسْتِ بِقَرَابَتِ رَعْمٌ- وَ اَدَلُّ  
بِحجّتہ دلیل آورد و اَدَلُّ اَلْمَعْرُوفِ

بِعَمَالِهِ وَ اَدَلُّ اَوْرَا اَمَالِ خُو و مِنْهُ قَوْلُهُ  
تَعَالَى وَ دَلَّوْتُ اَوْرَا اِلَى اَلْحِکْمِ اَبِیْنِ

اَلرِّشْوَةِ لِیُخْتَرِ وَ اَلْمُحْكَمِ نِیْرُ اَدَلَّوَا  
بجاء فرود یا گردن دلو۔ دَلَّوْتُ اَبُو یَغْرُوْرُ

اِی اَوْقَعَهُ اَوْ قَرَبَهُ قَوْلُهُ تَعَالَى  
فَدَلَّهَا اِی قَرَبَهَا اِلَى اَلْمَعْصِيَةِ اَوْ

دَلَّهَا مِثْلُ اَلْمَعْصِيَةِ اِلَى اَلْمَعْصِيَةِ اَوْ اَبَا

ای جرأما علی الاکل من اللدلو  
 الدللة اے الجواتو ودالیتہ مدالاة  
 نرمی و مارا کر دم باد -  
 قد لے، ای تدال یعنی خرامید  
 اے کقولہ تعالیٰ ثم ذهبوا الی اهلہ  
 تیمتی اے تیمط فرو و آمد از بالا  
 پشیب و قریب گردید و تدالی وین  
 الشجر اوغینہ شد -  
 راد کولی، شانی کرد و ہونوعل  
 ولی (س) دلی دلی،  
 سرگشتہ گردید -  
 رد الیتہ، دو اکروم اورا -  
 رتدالی، نزدیک شد و فروتنی خود  
 دم ش (دمیت) گفتن جا  
 نرم ریکناک دمات جمع -  
 دمیتہ، کامیر نرم و نرم خو  
 و دمیتہ بلیتہ، از اتباع ست  
 دماتہ، بالفق نرم یقال  
 ماکان آدمک قلائنا و الینہ  
 یعنی چہ نرم خوست -  
 راد موت، بالفقم جائے کو باج  
 تہا دن و راکش دان -  
 رس، دمیتہ المکان وغیرہ دعنا  
 بالتحریک نرم گردید -  
 رنگ میوشا، نرم گردانیدن و من  
 دم ش معقبہ ذکر کردن حدیث  
 دم ش (دم شتر) کبفر شتر سیا  
 دشت دم ش کلبا و دم ش کحل مہ  
 رد ماسوا، بالفقم زمین نرم و شتر  
 بسیار گوشت -  
 دم شتر، نرم سپردہ شدن بیشتر  
 ادجج، بالفق سنے فترہ و بالکسر  
 دوست و ہمتا -

کینل دارج، کصاحب شب تاریکد  
 و رخیل دارج - مرد توانا -  
 دم مارج، کوزاب، ضعیفست - و  
 صلح دم مارج - صلح بینان یا صلح کامل  
 و استوار - صلح دم مارج کتاب مشہ  
 مید ما جہ، بالکسر و ستار سر -  
 دم مارج، بضم اول، و نوح میم مشہ  
 مرد بسیار خواب کہ ہوارہ ملائم خانہ باشد  
 دجج دموجا، درآمد چیزے و  
 استوار شدہ در آن یقال دجج الشی  
 و اندجج و ادجج قال ابو عبید  
 هذا اذا دخل فی الشی واسترفید  
 و دجج الادنب - کام تہاہ زو و پشیا دید  
 دم دجج، اکرم تیر قمار تراشیدہ و  
 پیمان ناناہدہ - سلک ہوارہ - ادجج  
 ادماجنا - چید گنا در جامہ -  
 دم دجج، کعظم سخت محکم درآمدہ  
 در چیزے -  
 دم دجج، کرد یقال نعل و سنج  
 اے مدود و آئینہ در چیزے -  
 راد دجج، درآمد و چیزے و استوار  
 شد مکان و دور کردید -  
 دم دجج، مارا کردن باکے -  
 راد دجج، علی فعل یعنی اندجج ست  
 رتداجج، یکدیگر را باری کردن یقال  
 دنا ججو علیہ اذ انقا و خوا -  
 دم دجج، کسفر جمل مرد گرد سخت  
 توانا دجج کد ججا - فرو و  
 آورد و پست نمود سر خود را -  
 دم ح س دم مارج، کعلا بل  
 اسد کہ شیر باشد -  
 دججیتی، مرد سیاہ جودہ و سدا  
 دم ح ق دم ح ق، کقنفذ

دارودان بینی -  
 دم ح ق، کعصفور کلان شکم -  
 دم ح ق، کتوب، ترک کرد ہمارہ رباب  
 سبوس -  
 دم ح ل دم ح ل، کعبیہ  
 زن فریدہ یازن نیکو خلقت شناسی عفتہ  
 دی ہمال، بالکسر البتیری و  
 آفتسردہ -  
 دم ح ل، بالفقم گرد و ہم آمدہ -  
 دم ح ل، کعلا بل انرا -  
 دم ح ل، بالفقم کوبیت  
 کینل دارج - شب مستدل و گرم سرد  
 دم مارج، کتاب کوبہا اندہ بنجد  
 دم مارج، کوزاب بازیت مرزا زیان  
 بیابان باش را -  
 دم ح ق، دجج و دججنا - بالفقم بلند گردید  
 و دجج و آمدہ شکست سراوہ -  
 دم ح ق دم ح ق، دجج و دججنا  
 ان بار رفت -  
 دم دم دم، کبفر ضعیف  
 دم دم دم، بالکسر گیاه خشک و بیخ  
 صلیان جمیل -  
 دم دم دم، کعلا بل نورہ از لویانے  
 ہندی ست دان دو صفت بہا شد  
 نیک سرخ و سرخ شفاف و ہر سراد  
 نقطہ سیاہی ہر دو گرم و خشک و قاطع  
 سیلان آب ہن و خوردن نیم دانگ  
 از آن ہر دو مقوی ست مرو ماہ ہنے  
 اطفال را و بالفقم پستہائے دم خاکین  
 دم دم دم، بالفقم گیایے ست کہ بیخ  
 آن مانند گند خوردہ سے شود و نہایت  
 شہین می باشد دم دم دم جمع دم دم دم  
 دم دم دم، ہا ک نیست گرد و تہا گنا

وَدَمْدَمٌ عَکْبَرٌ - گنت اور اور خشم  
 و نیز دَمْدَمَةٌ خشم و بر زمین چسبانید  
 چیزے را اندوگین کردن -  
 و م ر (دَمْدَمَةٌ) کسفیہ بود  
 است کسب شود یہ از یکے آنهاست عبد  
 الوہاب بن خلف و عبد الباق  
 بن حسن کہ محمد ثانی اند -  
 دَمْدَمَاءُ (بفتح) گویند کم شیر و ناگاہ  
 در آئندہ از زمان و جزآن -  
 دَمْدَمٌ (کسری) پرست بدشت  
 دَمْدَمٌ (کسری) در خراسان بن دینار  
 بنام ترمذی کہ بانیا است نامید و غم  
 دَمْدَمٌ (کسری) بنسویا اسپ بنی ثعلبہ  
 بن سعد و مردانکس - و نیز نوح  
 قَدْ هَرَّتْ - کلا گوش خرد و کوتاہ  
 و ما بالذکر قَدْ هَرَّتْ - و یغم  
 نیست در خانہ کہے گویند مرزن جنار  
 را - مَا رَأَيْتُ كَذَّابًا أَحْسَنَ مِنْهَا  
 یعنی ندیدم کیے را نیکوتر از آن -  
 أَذُنٌ كَذَّابَةٌ - گوش خرد  
 (ن) دَهْرَةٌ دَمْدَمٌ - بیدسوری  
 در آمد و بیدی ناگاہ در آمد - و نیز دَمْدَمٌ  
 ہلاک کردن دَمْدَمٌ دَمْدَمٌ بِالْفَتْحِ  
 مثلہ و ناپہ بردن نشان جانے  
 و مکان -  
 دَمْدَمٌ (کسری) ہلاک کردن و ہلاکی  
 افگندن بر کسی و پشم دود کردن میاد  
 کازہ را تا صد بوسے و سے در نیاید  
 دَا هَرَّتِ الْكَلْبُ - رنج کفیدم و بیدار  
 مانم آنشب -  
 و م ر (دَمْدَمٌ) کسب بود  
 بسیار سرنج (دَمْدَمٌ) کسب  
 کتبیل سخت سپید

و م س (دَمْسٌ) بالفتح کالبد  
 مردم و جزآن -  
 دَمْسٌ (کسری) محرکہ پیمز میان کرده شد  
 و هو یجف مفعول کالنفص یجف  
 منقوض -  
 دَمْسٌ (کسری) بالفتم کار ہائے بزرگ  
 یقال جاونا یا مؤرد دَمْسٌ اعظام  
 کانه جمع دمس مثل بازل بزل  
 کیل دمس - شب سخت آریک  
 دَمْسٌ (کسری) کسب و شغف کہ پوست  
 حیت بر کردن بوسے آن در خاک  
 پنهان کند دمس بختن صح -  
 دَمْسٌ (کسری) کاسیر پنهان کرده شد  
 دَمْسٌ (کسری) با کسب چیز کہ ترا پوشد پنهان  
 کند -  
 دَمْسٌ (کسری) کلاه و س کازہ صیاد  
 کیل آدموس - بالفتم شب نیک یک  
 دن ض، دَمْسٌ الظلام دَمْسًا  
 بالفتم دَمْسًا سخت تاریک شد - و  
 دَمْسَةٌ فی الارض دَمْسًا پنهان  
 کرد آنرا در خاک - و دَمْسٌ الموضع  
 دَمْسًا تا پدید گردید جانے - و  
 دَمْسٌ بینهم - اصلاح کرد میان آنها  
 و دَمْسٌ علی الخبیر - پوشیدہ داشت  
 آنرا - و دَمْسٌ الہاب در خاک  
 جزآن پوشیدہ پوست را تا بر کند بوسے  
 دَمْسٌ (کسری) کسب و پیمز ناگاہ  
 دَمْسَةٌ تَمَّ مِیْلًا - پنهان کرد چیز  
 را در خاک -  
 دَمْسَةٌ (کسری) پوشیدن -  
 دَمْسٌ (کسری) صلابہ و دَمْسٌ -  
 تَمَّ مِیْلًا المواءم بکتاب - آلودہ گویند  
 و م ش (دَمْسٌ) محرکہ شوش

از گرمی یا از خوردن دوا و نقل من  
 دَمْدَمٌ (کسری) کسب و حکم و استوار آید  
 در چیزے -  
 دَمْسٌ (کسری) دَمْسٌ (کسری) کہ بر سر  
 قد کسر المیم نام شہرے کہ جانے باش  
 حاکم شام - کَمِیْتٌ باسم یابین  
 دَمْسٌ (کسری) کنعان بن حلم بن  
 نوح ذکرة القضاء یاد امشقیین  
 و ناقرة دَمْسٌ - و کجف و مزاج  
 و علا یط - بسیار شتاب رو -  
 دَمْسٌ (کسری) در جبل کذلک - و رحل  
 دَمْسٌ (کسری) کبوتر مرد شتاب  
 کار چابک دست -  
 دَمْسٌ (کسری) بفتح حین گوشت بر این  
 نیم پختہ -  
 دَمْسٌ (کسری) با کسب کفاسطین  
 ست بصر -  
 دَمْسٌ (کسری) بیابان کار ایشیا  
 و م ص (دَمْسٌ) بالفتم شتاب  
 کردن در چیز و افگندن مادہ سگ  
 را و ماکیان شمر را و الفعل من نصر -  
 دَمْسٌ (کسری) با کسب رستہ بنا یا چندہ پوار  
 ہر چه بر تر از رستہ بنا باشد و رستہ بنا  
 یمن گویند -  
 دَمْسٌ (کسری) بالتحریک بار یکی دنبالہ  
 اہر و وسطی پیش آن و کمی بوسے  
 سر و الفعل من صح -  
 دَمْسٌ (کسری) مرد بار یک نبالہ  
 ابر و لغت مذکورست و دَمْسٌ  
 لغت ہونٹ ست -  
 و م ر (دَمْسٌ) بالفتم اشک شیم  
 از اندہ یا از شادی و دَمْسٌ  
 دوا نیست -